

صوفی

شماره دوم

سال اول

اسفند ۱۳۶۷

صفحه	در این شماره:
۵	۱- یادداشت سردبیر
۶	۲- عید صوفی
۷	۳- مولانا جلال الدین محمد بلخی
۲۱	۴- ذکر حق
۲۴	۵- لب تشنه
۲۵	۶- نوروز
۲۶	۷- موسی و شبان
۲۹	۸- شهر هشتم
۳۹	۹- نقاش زرگر
۴۳	۱۰- کشکول

تکشماره:

اروپا ۱,۵ پوند - آمریکا ۲ دلار

یادداشت سردبیر:

با همه مشکلاتی که بود و هست خوشبختانه دومین شماره فارسی "صوفی" بموقع آماده چاپ شد. استقبالی که در چهار سوی گیتی از نخستین شماره "صوفی" بعمل آمد خلاف انتظارمان بود و با ناباوری دیدیم که در مدتی کوتاه هزاران شماره "صوفی" تمام شد.

در این مدت صدها نامه و پیام تلفنی و حضوری محبت آمیز از همه جا و حتی ایران داشتیم که از همه سپاسگزاریم. بویژه از عزیزانی که با نهایت علاقه و محبت و دقت "صوفی" را به نقد کشیدند که مسلماً ما را در بهبود کارمان یاری میکنند.

استقبالی که از "صوفی" شد مسئولیت ما را در انجام این امر خطیر بیشتر می کند و همه توانمان را به کار خواهیم گرفت تا جوابگوی توقعات شما باشیم و تنها به یادآوری این نکته اکتفا می کنیم که "صوفی" در لندن منتشر میشود و پراکنده بودن فضلا و دانشمندان و نویسندگان آشنا به مکتب تصوف که اغلب هم در داخل و خارج از ایران گوشه انزوا گزیده اند ما را از این پشتوانه عظیم محروم کرده است. امیدواریم با انتشار وسیع تر شماره دوم "صوفی" ارتباط ما گسترده تر شود و به عنایت فضلا و دانشمندان و نویسندگان محترم نوشته های پربارتری دریافت و منتشر کنیم.

عید صوفی

با توجه به اینکه نشریه شماره (۲) "صوفی" در آستانه عید نوروز منتشر می شود، پیشاپیش فرارسیدن سال نو و عید نوروز را به ایرانیان تبریک و تهنیت می گوئیم و بدین مناسبت گزیده ای از سخنان پیر طریقت نعمت اللہی دکتر جواد نوربخش را که در حلقه " درویشان در خانقاه لندن ایراد شده است اهداء می کنیم.

عید را از آنرو بدین نام خوانند که هر سال شادی نوینی باز آورد، و اصل آن عود به معنای بازگشت است. صوفیان دو عید دارند: عید عام و عید خاص.

عید عام

این عید ویژه همه صوفیان است و مضمون آن را سنائی چنین شرح داده است:

صوفیان در دمی دو عید کنند عنکبوتان، مگس قدید کنند

بدین معنا که صوفیان هر دمی دو عید دارند، در حالی که بعضی از ارباب علم ظاهر مانند عنکبوت می گویند هر زمان با دم خود تور و بندی درست کنند، و با بافته های زبان دامی بگسترانند، تا عوام خلق را بسان مگس بدام اندازند، و معاش خود را تأمین سازند.

اما معنی اینکه صوفیان هر دمی دو عید دارند این است که: چون دم را فرو می برند به صفات حق توجه دارند (اسم جامع) و چون دم را بیرون می دهند به ذات حق (اسم ذات) پناه می برند، و این بازگشتی است قلبی به اصل و معشوق خود در هر نفس و عشقبازی با یاد محبوب عید است و شادی آفرین. انا لله و انا الیه راجعون (ما از آن خداوندیم و بازگشت ما بسوی اوست).

عید خاص

این عید مورد تمنا صوفیان است، اگر چه همه را میسر نیست. در باره این عید مجذوب تبریزی می گوید:

مجذوب تو نوروز و شب عید نداند آن روز کند عید که دیدار تو بیند

عید خاص صوفیان، بریدن از خلق و وصول به حق است. این عید روز وصال محبوب مطلق است که صوفیان همه عمر در آرزوی آنند و به امید آن دل خوش دارند. عیدی که قطره بر پهنه دریا نشیند، و با چشم دریا دریا را بنگرد. این همان دیداری است که حق می فرماید: فمن كان يرجوا لقاء ربه فليعمل عملا صالحا ولا يشرك بعبادة ربه احدا (هرکس که به دیدار پروردگارش امیدوار است باید دارای عمل صالح باشد، و هرگز در پرستش خداوند کسی را با او شریک نگرداند)، و عمل صالح عملی است که در آن توجه به ثواب و پاداش نباشد.

پیر هرات ذیل تفسیر این آیت می فرماید:

«همه خلق بر زندگانی عاشقند، و مرگ بر ایشان دشوار، عارف به مرگ می شتابد به امید دیدار.»

یا حق

مولانا جلال الدین محمد بلخی

از: دکتر رضا قاسمی



جهان گشود و در پنجم جمادی الآخر سال ۶۷۲ ه.ق. در قونیه از بلاد روم چشم از جهان ناپایدار پوشید و به سرای جاودان شتافت. مرگ جسمانی مولانا در همان سالی روی داد که فیلسوف و ریاضی دان بزرگ ایران خواجه نصیر طوسی وفات یافت.

پدر مولانا سلطان العلماء شیخ بهاء الدین محمد ولد فرزند حسین بلخی^۱ از اجله علما و عرفای عصر خود بود که ظاهراً به دست شیخ نجم الدین کبری عارف بزرگ خرقة تصوف پوشیده بود. اجداد مولانا همه از مردم بلخ بودند که در آن روزگار یکی از مراکز ایالت پهناور خراسان شمرده می شد. سلطان ولد فرزند نامدار مولوی^۲ در منظومه ولدنامه در باره جدش بهاء الدین ولد گفته است:

بود از شهر بلخ اباً عن جد

در فضیلت نداشت عد و نه حد

بهاء الدین ولد در حدود ۶۱۶ ه.ق. که تازه آوازه

تطاول مغولان به بلاد خوارزم به گوش میرسید با فرزندش جلال الدین که در آن تاریخ تقریباً ۱۳ ساله

انتشار مجله پر ارج "صوفی" درخشش اختر تابناکی در آسمان مطبوعات برون مرزی است و در حالیکه دل ها از بیداد زمان شکسته و رشته پیوندها به مقرض تطاول روزگار گسسته است، درون مایه این نشریه پر بها که از فرهنگ درخشان تصوف مایه می-گیرد و از سرچشمه فیاض و زلال عرفان ایران سیراب میشود، بیگمان در تسکین آلام درونی و تقویت روح پایداری و مبانی توکل و تسلیم به ویژه در دوران اندوه بار غربت و آوارگی و دوری و مهجوری از یار و دیار انگیزه ای موثر و عاملی کارساز است، و بر این پایه در امتثال امر پیر منیر طریقت با حقیقت نعمت-اللهی به تنظیم نوشتاری پیرامون زندگی و اندیشه های عارف راستین و خداوند سخن حق و یقین، مولانا جلال الدین محمد بلخی مبادرت شد، باین امید که به موازات ساییدن سر بر آستان بلند مولانا، باب سخن را در گرامی نامه "صوفی" پیرامون جلوه های تابناک تفکر این اندیشمند نام آور ایران که در پهنه سیر و سلوک عارفانه آموزگاری فرزانه و در وادی حق و حقیقت رهروی پاکباز بود بگشاییم.

سخن در باره مولانا جلال الدین و شرح زندگی و تجلیات فکری او را در سه بخش متمرکز می کنیم:

نخست اینکه مولانا که بود؟

دوم اینکه شمس تبریزی که بود؟

سوم اینکه آثار و نتایج برخورد عاشقانه و دیدار عارفانه مولانا و شمس چه بود؟

۱- مولانا که بود؟

مولانا جلال الدین محمد مولوی در روز ششم ربیع الاول سال ۶۰۴ هجری قمری در بلخ چشم به

دکتر رضا قاسمی صاحب‌دلی است که عمری را در مشاغل دیوانی و سیاسی سپری کرده و سالهاست بحکم تقدیر ترک یار و دیار گفته و در انگلستان اقامت گزیده است. او که دکتر در حقوق و علوم سیاسی است همزمان با پژوهش و کار در رشته تخصصی خود پیوسته به بررسی در زمینه های فرهنگی و تحقیق در متون ادب فارسی نیز دلبسته بوده و ضمن خدمت اداری در شماری از مراکز آموزش عالی به تدریس اشتغال داشته است و در لندن نیز نزدیک ۷ سال است که مسؤلیت اداره "کانون ایران" را که یک سازمان فرهنگی است به عهده دارد.

دانستند و بدین سبب در اکرام آنها کوشیدند. مقارن این احوال اوضاع ایران به ویژه نواحی بلخ و بخارا و خوارزم و دیگر بلاد ماوراءالنهر و خراسان در اثر هجوم مغولان بسیار آشفته بود، مخصوصاً شهر بلخ در همان سال (۶۱۷ ه.ق.) به سبب اقدام وحشیانه مغولان و قتل عام و غارت اموال مردم بیگناه تقریباً خالی از سکنه شده بود.

حسن استقبال و پذیرائی گرم سلطان علاءالدین و وزیر دانشمندش که بعدها از مریدان خاص مولانا شد و خرابی و نابسامانی بلخ که وطن آباء و اجدادی بهاءالدین ولد بود دست بهم داد و سبب طول اقامت او و خانواده اش در قونیه گردید. ابتدا مدتی در شهر "لارنده" که حدود ۱۰ فرسنگی جنوب شرقی قونیه بود توقف کردند، آنگاه به قونیه که در ۴۵۰ کیلومتری جنوب شرقی استانبول قرار دارد و در آن هنگام پایتخت سلاجقه روم بود منتقل شدند.

در آن روزگار قونیه بر اثر توجه و علاقه ویژه سلجوقیان به اهل علم، مرکز تجمع گروهی از نخبه علمای اهل تصوف گردیده و حملات دامنه دار مغول-ها و فرار دسته ای از بزرگان و صاحبان اندیشه عارفانه به روم بر این تجمع افزوده بود، چنانکه در همان هنگام که مولانا در آن دیار بود بزرگانی از قبیل صدرالدین قونوی و فخرالدین عراقی و شرف الدین موصلی و شیخ سعید فرغانی که همه از بزرگان و مشایخ عصر بودند در همان شهر بسر می بردند و نجم الدین دایه نیز چند گاهی مقیم این دیار بود.

هنگامیکه بهاءالدین ولد خرقة تهی کرد، جلال الدین که ۲۴ بهار زندگی را دیده بود بنا به وصیت پدر و نیز بنا به خواست سلطان علاءالدین و بر حسب روایت ولدنامه به خواهش مریدان بر جای پدر نشست و

بود همراه با خانواده و خدمه خویش به قصد زیارت بیت الله الحرام بلخ را ترك کرد. بنا به روایت دیگری هجرت بهاءالدین ولد از بلخ به انگیزه "نجش او از سلطان محمد خوارزمشاه بوده و گویند سوگند یاد کرده بود که تا این پادشاه بر تخت سلطنت استوار است به موطن خود باز نگردد. بهاءالدین باین ترتیب رهسپار بغداد شد تا از آنجا به قصد زیارت خانه خدا به مکه برود و در سر راه این سفر طی توقفی کوتاه در نیشابور با شیخ فریدالدین عطار دیدار کرد. به روایت تذکره دولتشاه سمرقندی، عطار خود بدیدن بهاءالدین رفت و کتاب اسرارنامه را که منظومه ای عرفانی و اخلاقی در بحر هزج^۳ و شامل سه هزار و سیصد بیت است و با این بیت آغاز میشود:

به نام آنکه جان را نور دین داد

خرد را در خدا دانی یقین داد

به بهاءالدین ارمغان نمود. در این میان جلال الدین این منظومه را باز کرد و پرسش هائی درباره محتوای آن از عطار نمود که فریدالدین را از نبوغ خود به حیرت انداخت به گونه ای که روی به بهاءالدین کرد و گفت: «زود باشد که این فرزند تو آتش در سوختگان عالم زند.» (دولت شاه سمرقندی، تذکره الشعرا، ۱۳۳۷ ش. ص ۲۱۴) و گفته اند که مولانا همیشه "اسرارنامه" را با خود همراه داشته است.

بهاءالدین پس از سفر مکه و زیارت خانه خدا در حوالی ۶۱۷ ه.ق. به آسیای صغیر و روم سفر کرد. در آن هنگام سلطان علاءالدین کیقباد سلجوقی در آن دیار سلطنت می کرد و وزیر نیک فطرت و عارف مسلک و دانش دوست به نام معین الدین پروانه^۴ داشت. روایت است که هم سلطان و هم وزیر هر دو گوهر شناس بودند و قدر این میهمانان عزیز را نیکو

ترمدی که از مریدان برگزیده و اصحاب خاص پدرش بود داخل در رشته تصوف و وادی سیر و سلوک گردید و مدت ۹ سال تحت تعلیم و تربیت مستقیم برهان الدین و پس از وفات وی مدت ۵ سال نیز به تنهایی و با نهایت شور و شوق سرگرم ریاضت و طی مراحل



بساط و عظم و ارشاد را بگسترده و رایب شریعت برافراشت و یکسال تمام مفتی شریعت بود تا اینکه برهان الدین محقق ترمذی^۵ (متوفی به سال ۶۳۸ ه.ق.) به او پیوست و جلال الدین از او درجه اجتهاد گرفت و به کار فتوی در امور شرعی و عرفی خلق خدا پرداخت ولی کارداران غیب این گوهر یکتا را فارغ از آلودگی چون و چرای شریعت و تنها مرشد راه طریقت می خواستند.

بظور کلی زندگی پر بار جلال الدین را به ۳ مرحله میتوان بخش نمود:

مرحله نخست از کودکی تا ۲۵ سالگی مولانا است که مهد تربیت و محیط نشو و نمای او یک فضای علمی و عرفانی بود. وی از آغاز کودکی در خدمت پدر و پس از آن چه در بلخ و چه در دمشق در محضر استادان و مشایخ دیگر به تحصیل علوم و معارف زمان خود مشغول بود چندانکه به هنگام وفات پدر که در آستان بیست و پنجمین بهار زندگی بود از علوم متداول زمان خود شامل ادبیات و فقه و اصول و حدیث و تفسیر قرآن و قصص و تواریخ اسلامی و اصول عقاید و کلام و فلسفه و بیشتر دانش های عقلی و نقلی سرمایه کافی اندوخته بود و بدین سبب است که نام و تراجم حال او در کتب طبقات حنفیه جزو فقها و مفتی های نام آور زمان ثبت شده است. این مرحله از زندگی مولانا به او یک شخصیت متشرع و فقیه و حکیم که ملتزم به امور شرعی بود بخشیده که به گفته خود او "سجاده نشین با وقاری" بوده است.

مرحله دوم از ۲۵ سالگی تا ۳۸ سالگی مولانا است که پایان آن با سال ۶۴۲ ه.ق. مقارن و با دیدار عرفانی وی با محمد شمس تبریزی مصادف است. در این دوران جلال الدین به توسط برهان الدین محقق

مولوی و پدرش شیخ بهاء الدین ولد در حین ملاقات شیخ عطار در نیشابور. شیخ عطار کتاب "اسرار نامه" خود را به پدر مولانا به ارمغان می دهد. مینیاتور دوره مغول، از کتاب "نفحات الانس" جامی، موزه بریتانیا، شماره: BL. MS 1362. با اجازه موزه بریتانیا در لندن.

زانکه عاشق در دم نقد است مست
 لاجرم از کفر و ایمان برتر است
 کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست
 کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
 خود طواف آنکه او شه بین بود
 فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
 ملت عشق از همه دین ها جداست
 عاشقان را مذهب و ملت خداست
 غیر هفتاد و دو ملت کیش او
 تخت شاهان تخته بندی پیش او
 سخت پنهان است و پیدا حیرتش
 جان سلطانان جان در حسرتش
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 بندگی بند و خداوندی صداع
 مولانا پس از آشنائی با شمس دچار انقلاب و
 دگرگونی عظیمی شد به گونه ای که پس از مدتی چله
 نشینی و ریاضت ترک درس و وعظ کرد و پروانه وار
 خود را به شمع جانسوز مهر شمس زد و خویشتن را
 سراپا بسوخت.
 بهاالدین ولد در ولدنامه در این باره میگوید:
 ناگهان شمس دین رسید به وی
 گشت فانی ز تاب نورش فی
 از ورای جهان عشق آواز
 برسانید بی دف و بی ساز
 گفت اگر چه به باطنی تو گرو
 باطن باطنم من این بشنو
 سرّ اسرار و نور انوارم
 نرسند اولیا به اسرارم
 شیخ استاد گشت نو آموز
 درس خواندی چو کودکان شب و روز

سلوک عارفانه بود. در عین حال و به موازات این
 احوال جلال الدین از تحقیق و پژوهش و تکمیل دانش
 های عقلی و نقلی غافل نبود و چندان در تکاپوی علم
 و عرفان پیش رفت که به پایگاه پیشوائی و رهبری
 سالکان و ارباب طریقت نیز رسید و بطور کلی جامع
 علوم و معارف ظاهر و باطن گردید بطوریکه هم
 اصحاب شریعت و هم ارباب طریقت از ارشاد او بهره
 می جستند و کلام او را به جان و دل می پذیرفتند.
 مرحله سوم زندگی مولانا از سال ۶۴۲ هجری
 قمری که به شمس الدین محمد تبریزی برخورد و بر اثر
 صحبت و جذبه روحانی او بکلی احوال و عقاید وی
 دگرگون شد آغاز می شود. در این مرحله که از آن
 در جای خود سخن خواهیم گفت هر دو شخصیت
 شریعتی و طریقتی مولانا به "حقیقت صرف" مبدل شد
 و به جایگاهی رسید که می گفت:
 با دو عالم عشق را بیگانگی است
 و اندر آن هفتاد و دو دیوانگی است
 آزمودم عقل دوراندیش را
 بعد از این دیوانه خواهم خویش را
 زین خرد جاهل همی باید شدن
 دست در دیوانگی باید زدن
 سلطان ولد فرزند مولوی در باره حالت پدر پس از
 وصول به شمس تبریزی میگوید:
 شیخ مفتی ز عشق شاعر شد
 گشت خمّار اگر چه زاهد بد
 نه ز خمّری که بود از انگور
 جان نوری نخورد جز می نور
 مرحله سوم زندگی مولانا تا آخرین روز حیات او
 استمرار داشت و در جذبه عشق و شور و حال به مقامی
 از توحید رسید که به گفته خودش از کفر و ایمان
 بالاتر و از قهر و لطف والاتر بود:

مرشد و مراد ما به دام درویشی بی نام و نشان گرفتار آمده و به یاران دیگر التفاتی ندارد. این کیفیت سبب انتشار سخنان طعن آلود و کنایه آمیز در حق شمس و موجب رنجیدگی و رمیدگی او شد به گونه ای که ناگزیر به ترك قونیه گردید و به سال ۶۴۳ ه.ق. رهسپار دمشق شد. مولانا در فراق شمس چنان بی تاب شد که مریدان نگران شدند و از او استمالت و دلجویی کردند، پس آنگاه مولانا فرزندش سلطان ولد را به دمشق فرستاد و گفت چون شمس را یافتی یاو بگو که ای آفتاب جهانتاب سایه خود را بر سر ما بتاب و بیش از این ما را در آتش فراق مسوزان.

بهاءالدین ولد به دستور پدر به دمشق رفت و با دشواری و رنج بسیار شمس الدین را یافت و او را با خود به قونیه باز گردانید. مولانا از دیدار دوباره شمس جان تازه ای گرفت و آرامش خود را بازیافت و مریدان نیز از در توبه در آمده و با وی مدارا و مباحثات نمودند اما دیری نگذشت که دوباره آتش حسادت آنها شعله کشید و با شمس الدین از در ستیز بر آمدند و این بار قصد جان او کردند. دگر بار شمس بگونه ای از قونیه رفت که هیچکس ندانست و پس از آن نیز ناپدید شد و اثری از او پدیدار نگردید.

سلطان ولد در این باره از زبان شمس می گوید:

گفت شه با ولد که دیدی باز

چون شدند از شقا همه دمساز

ناگهان گم شد از میان همه

تا رهد از دل اندھان همه

هیچ از وی کسی نداد خبر

نی به کس بو رسید از او نه اثر

و تاریخ این غیبت کبری را تذکره نویسان ۶۴۵ ه.ق. میدانند و پس از آن بود که مولانا روز به روز آشفته تر و بی تاب تر شد. دوبار سراسیمه در جستجوی

منتهی بود مبتدی شد باز

مقتدا بود مقتدی شد باز

خود مولانا در باره شمس تبریزی میگوید:

چون حدیث روی شمس الدین رسید

شمس چارم آسمان رو در کشید

واجب آمد چونکه بردم نام او

شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافته است

بوی پیراهان یوسف یافته است

کز برای حق صحبت سالها

بازگو رمزی از آن خوشحال ها

تا زمین و آسمان خندان شود

عقل و روح و دیده صد چندان شود

فتنه و آشوب و خونریزی مجوی

بیش از این از شمس تبریزی مگوی

و باز در جای دیگر گوید:

باز گرد شمس میگردم عجب

هم ز فرّ شمس باشد این سبب

شمس باشد با سبب ها مطلع

هم از او حبل سبب ها منقطع

صد هزاران بار بپریدم امید

از که از شمس این ز من باورکنید

تو مرا باور مکن کز آفتاب

صبر دارم من و یا ماهی ز آب

ورشوم نومید نومیدی من

عین صنع آفتاب است ای حسن

و باز در جای دیگر به فغان میاید که:

شمس تبریزی در آمد در دلم

من دو عالم را پر از غوغا کنم

این عشق و شوریدگی سبب بر انگیختن حس

حسادت یاران و مصاحبان مولانا شد که به چه سبب

مصاحبت با حسام الدین چلبی به نظم آورده و دیوان شمس نیز بهره تفکرات و اندیشه های او در دوران مصاحبت با شمس تبریزی و حاصل تاثرات او پس از غیبت کبرای شمس است، بنابراین اگر نام مولانا جلال الدین محمد بلخی در جهان بلند آوازه شده است، این اشتها را مرهون وجود شمس است و خود مولانا نیز چنانکه در پیش از زبان او شنیدیم این واقعیت را انکار نکرده است.

گویند شبی که حال مولانا به وخامت میرفت و فرزندش سلطان ولد و یار نزدیکش حسام الدین و مریدان خاصه در کنار بسترش بودند این سخنان دلپذیر را نظم کرده است:

رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

ترك من خراب شبگرد مبتلا کن

مائیم و موج سودا شب تا به روز تنها

خواهی بیسا بیخشا خواهی پرو جفا کن

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی

بگزین ره سلامت ترك ره بلا کن

مائیم و آب دیده در کنج غم خزیده

بر آب دیده ما صد جای آسیا کن

بر شاه خویرویان واجب وفا نباشد

ای زرد روی عاشق تو صبر کن وفا کن

دردی است غیر مردن کانسرا دوا نباشد

پس من چگونه گویم کاین درد را دوا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم

با سر اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

و مشهور است که جلال الدین پس از زمزمه این

اشعار خرقه تهی کرده است.

مولانا در زمان حیات خود نیز شعری در باره

مرگش سروده که بسیار دلپذیر و پر مغز است:

شمس به دمشق رفت و چون او را نیافت نومید و افسرده به قونیه بازگشت و این حالت شوریدگی و ناآرامی ادامه داشت تا اینکه با شیخ صلاح الدین زرکوب^۶ از مشایخ قونیه فرصت صحبت یافت و از معاشرت و مصاحبت او آرامش نسبی یافت و روزی گفت: «آن شمس الدین که می گفتم و می جستم به صورت صلاح الدین در آمده و مرا آرامش میدهد. او خلیفه من است و هرکس سر در راه حق دارد باید خدمت او کند.» (فروزانفر، تحقیق اصول مولانا، ۱۳۴۸ ش.، ص ۱۰۱) صلاح الدین ده سال همصحبت و نایب مولانا بود ولی بر اثر بیماری مهلکی به سال ۶۶۲ ه.ق. درگذشت و پس از او مولانا بار دیگر دچار اندوه فراق شد تا اینکه حسن صحبت حسام الدین چلبی^۷ یکی دیگر از مشایخ وقت او را به سوی خود کشید و در نتیجه خلافت و جانشینی خود را به حسام الدین واگذار نمود. این هم نشینی و الفت نیز ده سال ادامه یافت تا اینکه مولانا روز یکشنبه پنجم جمادی الاخر سال ۶۷۲ هجری قمری هنگام غروب دعوت حق را لبیک گفت و در سن ۶۸ سالگی رخ در نقاب خاک کشید.

در باره قریحه^۸ شاعری مولانا این نکته گفتنی است که از قرار معلوم او پیش از اینکه جسم و جانش به نور معرفت شمس الدین تبریزی روشن شود شعر نمی گفته و گرد شاعری نمی گشته است چنانکه در رساله "قیه ما قیه" که مجموعه تقریرات اوست میگوید: «من از بیم آنکه یارانم ملول نشوند شعری میگویم تا به آن مشغول شوند و گرنه من کجا و شعر کجا؟ واللہ که من از شعر بیزارم و پیش من از این بتر چیزی نیست.» (مولوی، قیه ما قیه، ۱۳۴۸ ش.، ص ۷۴) بر این پایه است که مولانا مثنوی را در دوره

از صحبت آنان بهره گرفت. شمس در ضمن سیر و سلوک گاهی مکتب داری و معلمی میکرد ولی از دریافت هر گونه اجرتی خودداری می نموده است.

وی در شهر حلب به مدت ۱۴ ماه در حجره مدرسه ای خلوت گزید و به ریاضت پرداخت و پیوسته جامه ای از نمد سیاه بر تن داشت. هنگامی که در رهگذر جهانگردی، به بغداد رسید و شیخ اوحالدین کرمانی را (که مرشد یکی از خانقاههای بغداد بود و جمال پرستی را وسیله وصول به جمال و کمال مطلق میشمرد) ملاقات کرد، از او پرسید: «در چیستی؟» اوحالدین گفت: «ماه را در قدح آب می بینم.» شمس پرسید: «اگر در گردنت زخمی نداری چگونه است که ماه را در آسمان نمی بینی؟» (همایی، مولوی نامه، ۱۳۶۰ ش.، ص ۱۱۲).

مراد اوحالدین آن بود که جمال مطلق را در مظاهر انسانی می جویم و شمس الدین بر او آشکار کرد که اگر از اغراض شهوانی عاری باشی همه عالم مظهر جمال کلی است و او را در همه جا و بیرون از مظاهر توانی دید و در نهایت باید از خلق به حق روی آورد و جلوه حق را در شهود حق دید. پس از این گفتگو اوحالدین با اشتیاق تمام به شمس گفت: «از امروز میخوام در بندگی ات باشم.» شمس پاسخ داد: «به صحبت ما طاقت نیاوری.» اوحالدین اصرار ورزید و شمس گفت: «به شرطی هم صحبتی ات را میپذیرم که در میان بازار بغداد و در برابر عامه مردم با من نبیند (شراب خرما) بنوشی!» شیخ گفت: «نتوانم.» شمس گفت: «وقتی من نوش کنم با من مصاحبت توانی کردن؟» شیخ گفت: «نتوانم.» شمس بر او بانگ زد که: «از پیش مردان دور شو.» از این حکایت و روایات همانند آن بر می آید که شمس الدین به رسوم ظاهر بی اعتنا بود و صد البته که

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد
برای من مگری و مگو دریغ دریغ
به دام دیو در افتی، دریغ آن باشد
جنازه ام چو ببینی مگو فراق فراق
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد
مرا به گور سپاری مگو وداع وداع
که گور پرده جمعیت جنان باشد
فرو شدن چو بدیدی بر آمدن بنگر
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد
کدام دانه فرو ریخت در زمین که نرست
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد
ترا چنان بنماید که من به خاک شدم
به زیر پای من این هفت آسمان باشد
کالبد مولانا را در قونیه نزدیک تربت پدرش به خاک سپردند و بعدها یکی از بزرگان شهر بنام علم-الدین قیصر به آبادانی آرامگاه او پرداخت و سلطان عبدالحمید عثمانی به سال ۱۳۰۹ هجری قمری آنرا باز سازی و تعمیر کرد و اکنون این عمارت که "قبة الخضر" نامیده میشود مطاف صاحبان و زیارتگاه درویشان راستین است.

شمس تبریزی که بود؟

محمد بن علی بن ملک داد ملقب به شمس الدین تبریزی به سال ۵۸۲ هجری قمری در تبریز چشم به جهان گشود و در سال ۶۴۵ ه.ق. رُخ در نقاب مستوری کشید. شمس در آغاز مرید شیخ ابوبکر زنبیل باف (با سلّه باف) از مشایخ تبریز شد ولی پایگاه وی بدانجا رسید که دیگر به پیر خود قانع نبود و در طلب اکمل در اقطار عالم به سیر و سیاحت پرداخت و به خدمت تنی چند از اقطاب و ابدال رسید و

شانی؟». مولانا از هیبت این پرسش بیفتاد و از هوش برفت و چون بخود آمد دست شمس بگرفت و به مدرسه خود آورد و در حجره شد و تا چهل روز در بر اغیار بیست.

شیخ محی الدین حنفی مؤلف "الجواهر المزیئه فی طبقات الحنیفه" چگونگی آشفته‌گی حال مولانا را به هنگام برخورد با شمس چنین توصیف می‌کند:

روزی مولانا در کتابخانه خویش نشست و گروهی از طلاب علوم در خدمتش بودند. ناگاه شمس تبریزی در آمد و سلام کرد و بنشست، سپس به کتابها اشارت کرد و گفت: «این‌ها چیست؟» مولانا به داوری ظاهر حال این زنده پوش ژولیده پرسش او را در خور پاسخ ندانست و فقط گفت: «تو این ندانی». هنوز سخن مولانا تمام نشده بود که آتش در کتابخانه افتاد و مولانا وحشت زده پرسید: «این چه باشد؟» و شمس الدین پاسخ داد: «این نیز تو ندانی» و برخاست و برفت. مولانا در آندم بیخود شد و در پی او رفت و از آن پس ترك درس و وعظ و ارشاد کرد.

این روایات تا چه حد اصالت دارد بر کسی معلوم نیست ولی آنچه مسلم است اینست که مولانا پس از برخورد با شمس بکلی دگرگون شد، از شریعت به طریقت روی آورد و از رهگذر طریقت به وادی "حقیقت" پیوست و از پایگاه مرادی به جایگاه مریدی بازگشت.

مولانا خود در باره این جذب و اخلاص عارفانه نسبت به شمس گوید:

زاهد کشوری بدم، صاحب منبری بدم
کرد قضا دل مرا عاشق و کف زنان تو
یا:

شمس تبریزی در آمد در دلم
من دو عالم را پر از غوغا کنم

هدف وی از این سخنان آزمایش اوحدالدین بوده است. گویند روزی شمس در خانقاه نصره الدین وزیر حاضر بود و جمعی از شیوخ و دانشمندان و عرفا و امرا و حکما نیز حضور داشتند و از علوم عقلی و نقلی سخن می‌گفتند. در این هنگام شمس الدین که در گوشه ای خاموش نشسته بود برخاست و ناگهان از سر غیرت بانگی بر ایشان زد که: «تا کی به این حدیث‌ها می‌نازید. این سخنان که می‌گویید از حدیث و حکمت و تفسیر سخنان مردم آن زمان است که هر یکی در عهدی به مسند مردی نشسته بودند، و چون مردان این عهد شما می‌دید پس سخنان شما کو؟» از نهیب او همگان شگفت زده شدند و به آن مباحث کهنه و بی ثمر پایان دادند.

شمس الدین در جریان همین سیر و سیاحت‌ها بود که بامداد روز شنبه ۲۶ جمادی الآخر سال ۶۴۲ ه. ق. به قونیه رسید و چون آوازه شهرت مولانا را بشنید به مجلس درس او رفت.

در باره نخستین برخورد مولانا و شمس تبریزی روایات گوناگونی نقل شده که مشهورترین آن به شرح مندرج در نقحات الاتس جامی و برخی دیگر از تذکره‌ها، چنین نقل شده است:

روزی مولانا که بر استری راهوار سوار بود و طلاب علوم و شاگردان او در رکابش بودند در مدرسه-ای فرود آمد، ناگاه ژولیده ای که شمس الدین نام داشت وارد مجلس شد و بی مقدمه از جلال الدین پرسید: بایزید بسطامی بزرگتر است یا محمد (ص)؟ مولانا گفت این چه پرسشی است؟ محمد (ص) خاتم پیامبران است وی را با بایزید چه نسبت؟ شمس الدین گفت پس چرا محمد گوید: «ما عرفناک حق معرفتک»، و بایزید می‌گوید: «سبحانی ما اعظم

۳- آثار و نتایج برخورد عارفانه شمس و مولانا

به همان سان که گفته شد مولانا پیش از آنکه خانه دل را به شمع وجود شمس فروغ بخشد، در راستای احکام شریعت به درس و بحث و وعظ و ارشاد خلق می پرداخت، اما آشنایی با شمس او را یکسره دگرگون و به وادی طریقت و حقیقت رهنمون کرد. او تا شمع جان را به نور معرفت شمس روشن نساخته بود شعر نمی گفت و گرد شاعری نمی گشت ولی پس از همنشینی با شمس الدین بود که اندیشه های ژرف و افکار حکمت آموز خود را که حاصل دوران مصاحبت با شمس بود همراه با تأثرات ناشی از غیبت کبرای مراد خویش، منظوماً در "دیوان شمس تبریزی" ارائه و به صاحب‌دلان جهان ارمغان نمود و نیز مثنوی شریف را در دوران مصاحبت با حسام الدین چلبی سروده است و این دو اثر جاودان را که آیین تمام نمای تفکرات حکیمانه و برداشت های عارفانه مولانا از جهان هستی است میتوان بارزترین و برجسته ترین بهره برخورد این مرید و مراد نام آور به شمار آورد و برای درک این معنا که دیدار شمس چه آتشی در وجود مولانا برافروخته است جز بررسی این دو اثر جاودان راه دیگری به نظر نمی رسد ولی غوص در این دریای بیکران از هر شناگری ساخته نیست و با وجود اینکه بسیاری از بزرگان پهنه ادب ایران و جهان به این پژوهش پرداخته اند، هنوز کسی را یارای این ادعا نبوده است که به همه رموز و دقائق اندیشه های تابناک مولانا دست یافته و تمام گوهرهای درخشان موجود در قعر این دریای ژرف و بیکران و همه لعل های بدخشان مستور در دل این کوه استوار را کشف کرده است.

اما:

یا:

باز گرد شمس می گردم عجب

هم ز فرّ شمس باشد این سبب
و بدین سان است که مولانا بهترین تعبیر را در باره عشق و شوریدگی به نظم آورده و به جرأت میتوان گفت که هیچ سخنوری در پهنه ادب پارسی عشق حقیقی و غیر مجازی را مانند مولانا توصیف نکرده است و اصولاً به شرحی که در فصل بعد خواهد آمد "عشق" در سخن مولانا پایگاه ویژه ای دارد و به باور او تنها در پرتو عشق حقیقی است که میتوان جمال بی مثال معنویت را رؤیت و کمال مطلق را شهود کرد. بدیهی است که شوریدگی و شیفتگی مولانا در قبال شمس الدین تبریزی انگیزه ای والاتر از تعلقات ظاهری داشته و در وجود پر رمز و راز شمس گوهری نهفته بوده که کشف آن تنها در حد توان و قابلیت گوهر شناس پژوهشگر و اندیشمندی چون مولانا بوده است.

از شمس تبریزی آثار زیادی به جای مانده است فقط کتابی به نام "مقالات" دارد که حاوی مجموعه بیانات او در مجالس علمی و پرسش ها و پاسخ های متبادل بین او و مولانا یا مریدان و منکران است. از قرار معلوم نسخه این کتاب در کتابخانه قونیه محفوظ مانده است. مجموعه دیگری به اسم "ده فصل" از شمس باقی مانده که حاوی لطائف سخنان اوست و "افلاکی" در "مناقب العارفین" آنرا نقل کرده است. این هر دو مجموعه شامل یادداشت هایی است که مریدان راستین شمس از سخنان و ارشادات او فراهم آورده و تدوین کرده اند.

اینک که به قدر امکان از تراجم حال شمس الدین تبریزی آگاه شدیم به بخش سوم این نوشتار شامل بهره و ثمره برخورد مولانا و شمس می پردازیم:

دست داشته باشند. (همایی، مولوی نامه، ۱۳۶۰ ش، ص ۲۵)

شادروان همایی با بررسی دقیق و پژوهش عمیق در مثنوی شریف برای بیان افکار و تشریح عقاید مولانا به تقسیم بندی یادشده در بالا رسیده و با ذکر شواهد کافی در نظر خود پافشاری کرده است و از آنجا که بررسی این استاد فقید را مقرون به اصالت و واقعیت یافته ایم با بهره گیری از گفته های ایشان همان تقسیم بندی را به اجمال در این بخش مورد نظر قرار میدهیم:

الف- اصول اخلاقی و اجتماعی

مسائل اخلاقی و اجتماعی در گفته های مولانا پایگاه ویژه ای دارد و جلال الدین این گونه مباحث را عموماً با تشبیهات تازه و همراه با لطائف عرفانی توأم نموده است بهمین سبب اشعار مثنوی و دیوان شمس در مذاق اهل دل بسیار خوش آیند و مطبوع است به گونه ای که همانند این حال و هوا را در سایر منظومه های مشابه اخلاقی کمتر می جویند.

مباحثی از قبیل پاداش و پادافره - راستی و صدق - نگهداشتن زبان از غیبت و بدگویی - رازداری- صبر و خاموشی - فضیلت سخاوت و بخشندگی و امساک و انفاق - پاسداری از عفت شخصی و عفت عمومی - داشتن خوی نکو و سایر خصایل پسندیده در گفته های منظوم مولانا به حدی است که اگر قرار شود از هر يك شاهد مثالی آورده شود سخن بدرازا خواهد کشید و "مثنوی هفتاد من کاغذ" خواهد شد و تنها به تعریفی که مولانا از خوی نکو کرده است در این مبحث بسنده می کنیم:

درگذر از فضل و از چستی و فن
کار، خدمت دارد و خُلُق حَسَن

آب دریا را اگر نتوان کشید

پس به قدر تشنگی باید چشید
در این بخش با بررسی اجمالی اندیشه های خداوندگار جلال الدین محمد، میکوشیم تأثیر صحبت شمس الدین را در مولانا باز یابیم، چه آنکه اگر دیدار شمس و مولانا و جذبه و شوری که شمس الدین در دل جلال الدین برانگیخت در بین نبود امروز نه مثنوی شریف وجود داشت و نه دیوان شمس به نظم آمده بود و مولانا همان "سجاده نشین با وقار" باقی میماند. پس بطور خلاصه میتوان نتیجه گرفت که آنچه حکمت و معرفت در سخن مولاناست پرتوی از وجود شمس و تأثیر صحبت او در جلال الدین است و پس.
برخی از اهل تحقیق مجموع عقاید و اندیشه های مولانا را به چهار دسته بخش کرده اند:

الف- اصول اخلاقی و اجتماعی.

ب- اصول مذهبی.

پ- اصول فلسفی.

ت- اصول عرفانی.

روانشاد استاد جلال الدین همایی که پیش از همه به این گروه بندی پای فشرده است در سخنرانی مشروحه که به سال ۱۳۵۲ خورشیدی در مجلس بزرگداشت مولانا به یادبود هفتصدمین سال غروب این آفتاب عالمتاب در تالار رودکی تهران ایراد کرد یادآور شد که هیچیک از پژوهندگان آثار و افکار مولانا حتی مرحوم نیکلسون که بیش از سی سال عمر خود را صرف مطالعه و تحقیق پیرامون افکار بلند مولانا کرده است، برای جمع آوری و گروه بندی باورها و اندیشه- های جلال الدین ضابطه " دقیق و تقسیم بندی جامعی ارائه نکرده اند تا دیگران از روی ضابطه " آنها برای این منظور کلید راهنما و مفتاح مشکل گشایی در

متقیان را "افتخار هر نبی و هر ولی" و "ترازوی احد خو" و "ولی مؤمنان" خوانده است.

مولانا نسبت به صاحبان ادیان و مذاهب دیگر حتی در حق ملحدان نیز به نظر بغض و کراهت ننگریسته، بلکه با دیده عرفانی به آنها برخورد کرده است، چنانکه گوید:

کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
زانکه او مغز است و این دو رنگ و بوست
یا:

خود طواف آنکه او شه بین بود

فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
در حقیقت جلال الدین به پایگاهی از عرفان و فنا در وجود حق و هستی مطلق رسیده بود که خود "مغز" بود و "کفر و دین او را پوست". او اختلاف ادیان و مذاهب را ناشی از اختلاف دید و نظرگاه پیروان ادیان میدانست و نه بر حقانیت همه مذاهب رای میداد و نه بر ابطال آنها و "مذهب حق" را بالاترین مذاهب می شمرد که چون شب قدر در تاریکی شبهای دیگر مستور و ارزیابی آن نامقدور است:

این حقیقت دان نه حق اند این همه

نی بکلی گمراهانند این رمه
زانکه بی حق باطلی نباید پدید

قلب را ابله به سوی زر خرید
پس بگو جمله خیال است و ضلال

بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شبها نهان

تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان

نه همه شبها بود خالی از آن
آنکه گوید جمله حق اند احمق است

وآنکه گوید جمله باطل او شقی است

من ندیدم در جهان جُست و جو
هیچ اهلیت به از خوی نکو

ب- اصول مذهبی

بیشتر پژوهندگان بر این باورند که مولانا سنّی حنفی مذهب و اشعری مسلک بوده است، اما برخی از اهل تحقیق معتقداند که هر چند پدران و خانواده مولانا سنّی حنفی بوده اند و خود او نیز در دامان این مذهب موروثی پرورش یافته و در روزگار جوانی فقه حنفی را بخوبی فرا گرفته است ولی هنگامیکه به مقام اجتهاد و مرتبت فتوی رسید، دیگر بر فقه حنفی تعصب نداشته و در هر مسأله ای آنچه را که برابر اجتهاد و بر حسب استنباط خویش با موازین شرعی موافق تر می دیده برمی گزیده و بر آن فتوی میداده- است. به علاوه پس از برخورد با شمس با راه و روش و باورهای پیشین خویش بدرود گفته و به عارفی تمام عیار تبدیل گشته که در هر امری اعم از اصول و فروع مذهبی یا مسائل فلسفی از مرحله تقلید گذشته به پایگاه تحقیق پیوسته و به مصداق گفته "خود او که : «از محقق تا مقلد فرق هاست»، به مرحله "کشف و شهود رسیده است تا جایی که میگوید:

سخت گیری و تعصب خامی است

تا جنینی کار خون آشامی است
و در جای دیگر برای اثبات اینکه باورهای او برتر از مبادی سنتی مذاهب اربعه است گوید:

آن طرف که عشق می افزود درد

بوحنیفه و شافعی درسی نکرد
مولانا هرگز به دروغ اظهار تولا و تبرّی نکرده و همه جا باور راستین و اعتقاد قلبی خود را بدون تقیه و پرده پوشی بیان کرده و از باب مثال به خاندان نبوت و طهارت بی پرده اظهار مهر و ارادت کرده و مولای

بحث قدم و حدوث، حرکت جوهریه، حیات موجودات فلکی و سراجام اثبات عظمت وجود بشر به عنوان مظهر عظمت خالق، با دیدی بسیار عارفانه پرداخته است که اگر بخواهیم شواهدی را که در هر مورد بر اثبات نظریات خود به نظم آورده است نقل کنیم سخن به درازا خواهد کشید و شاید برای ادا کردن حق مطلب شایسته تر آن باشد که هر مقوله جداگانه و در مجال گسترده تری مورد بحث قرار گیرد، تنها به یک مورد از این موارد اشاره کوتاهی می کنیم و می گذریم و آن اعتقاد صرف مولانا به اختیار، و بی اعتقادی او به جبر است و جلال الدین در این مقوله که ذهن و فکر بسیاری از اندیشمندان را به خود معطوف داشته به دلایل گوناگون اختیار را بر جبر ترجیح داده است که اهم آن دلایل حسی و عینی است:

اختیاری هست ما را در جهان

حس را منکر نتانی شد عیان

اختیار خود بین جبری مشو

ره رها کرده به راه کج مرو

اختیاری هست در ما ناپدید

چون دو مطلب دید آید در مزید

اینکه فردا این کنم یا آن کنم

این دلیل اختیار است ای صنم!

مولوی معتقد است که بشر ذاتاً فاعل مختار خلق

شده و این اختیار را خالق به او عطا کرده است، پس

اختیار بشر مخلوق اختیار خالق است:

اختیارش اختیار ما کند

امر شد، بر اختیاری مستند

قدرتش بر اختیارات آنچنان

نفی نبود اختیاری را از آن

خواستش می گوی بر وجه کمال

که نباشد نسبت جبر و ضلال

شاید همین آزاد اندیشی مولانا بود که قشریون را به جوش و خروش آورد و حکم بر گمراهی او دادند و بطوریکه مشهور است برخی از افراطیون قشری مثنوی شریف را با انبر بر می داشتند که دستشان را به آن نیالیندا غافل از اینکه مولانا برای شناخت حقیقت، دست یازیدن به دامن پیر را تنها راه صلاح و فلاح میدانند و راه رهایی از تردیها و دودلی ها را در سرای پیر منیر می جوید:

پیر را بگزین که بی پیر این سفر

هست بس پر آفت و خوف و خطر

هر که او بسی مرشدی در راه شد

او ز غولان گمره و در چاه شد

گر نباشد سایه او بر تو گول

بس ترا سرگشته دارد بانگ غول

و گزافه نیست اگر بپذیریم که خود او پیش از آنکه با

پیر منیرش شمس تبریزی بر خورد کند و صحبت او را

برگزیند چنین برداشت ژرفی از حقایق عالم و چنین

درک گسترده ای از کمال مطلق نداشت.

پ- اصول فلسفی

در خلال گفته های شش دفتر مثنوی مولانا به

مباحث عمیق و دقیقی پرداخته که هر یک در زمینه

کلام و فلسفه قابل بحث و تفسیر فراوان است و ما را

در این مجال محدود یارای ورود به کلیه این مباحث

نیست فقط فهرست وار یادآور می شود که جلال الدین

به مسائل: جبر و اختیار، قضا و قدر، رجعت، معاد

جسمانی و روحانی، اثبات نفس ناطقه^{۲۰} انسانی، اثبات

حس ششم در بعضی افراد بشر، چگونگی بدن

عنصری و نفس ملکوتی و اثبات تجرد نفس، مسأله

تناسخ و اختلاف بین تناسخ ملکی و ملکوتی، کیفیت

انقلاب عناصر به یکدیگر، اثبات جاذبه در موجودات،

ت- اصول عرفانی

اگر بپذیریم که شناخت حق بطور کلی از سه راه: عقل - مذهب - ادراک، میسر است، از بررسی سخنان مولانا چنین بر میآید که او برای وصول به حق سومین راه را که به وسیله عشق و به راهنمایی عارفان طی میشود برگزیده است، زیرا به ارباب عقل و منطق و ارباب استدلال میگوید:

پای استدلالیان چوبین بود

پای چوبین سخت بی تمکین بود

و به قشریون نهیب می زند که:

علم چون بر دل زند یاری شود

علم چون بر تن زند یاری شود

گفت ایزد یحمل اسفاره

بار باشد علم کان نبود ز هو

هم کان نبود ز هو بی واسطه

آن نباید همچو رنگ ما شطه

ولی به عشاق پیام می دهد:

ما ذره آفتاب عشقیم

ای عشق برآی تا بتابیم

و در جای دیگر در توصیف عشق گوید:

شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طیبب جمله علت های ما

ای دواى نخوت و ناموس ما

ای تو افلاطون و جالینوس ما

و سرانجام عشق را به ماهیت و حقیقت و ذات عشق

تعریف می کند:

هر چه گویم عشق را شرح و بیان

چون به عشق آیم فرو مانم از آن

عقل در شرحش چو خر در گل پماند

شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب

گر دلیلت باید از وی رخ متاب

و به حق باید گفت هیچ سخنوری در پهنه ادب پارسی

و در عرصه حکمت و عرفان، عشق را مانند مولوی

توصیف نکرده است و جان کلام را مانند او در وصف

عشق ادا نموده است:

مرا حق از می عشق آفریدست

همان عشقم اگر مرگم بساید

بیگمان در طریقت مولانا و شخصیت نهائی او

والا ترین راه برای رسیدن به سر منزل مقصود و وصول

به مرحله کمال نفسانی همانا عشق است نه عقل و این

کیفیت در همه زوایای مثنوی شریف به وضوح مشهود

است که خداوندگار جلال الدین محمد همه جا جنون

عشق و شور و حال را بر موازین قراردادی عقل و

منطق ظاهری ترجیح میدهد:

عقل سر تیز است لیکن پای سست

زانکه دل ویران شده است و تن درست

بحث عقلی گر در او مرجان بود

آن دگر باشد که بحث جان بود

بحث جان اندر مقامی دیگر است

باده جان را قوامی دیگر است

و در این گمان خلاقی نیست که سرمستی مولانا از

باده "عشق حاصل صحبت و حشر او با شمس بوده و

انگیزه" دیگری نداشته است، بنابراین عشق سردمی،

همان نیروی محرکه "معنوی که به گفته مولانا:

عشق آینه" بلند نور است

شهوَت ز حساب عشق دور است

که در جان جلال الدین محمد آتشی جاودان پرافروخته

است، برجسته ترین حاصل برخورد او با شمس الدین

تبریزی است و مولانا را به مرتبتی رسانیده است که به

تصوف و تفسیر آیات قرآن به نام "معارف برهان محقق" که به پارسی بسیار دلکش و روانی نوشته شده و نسخه اصلی آن در کتابخانه "سلیم آغاز" در اسلامبول محفوظ است.

۶- شیخ صلاح الدین فریدون زکوب قنوی از یاران راستین و محبوب و برگزیده مولانا بود که پس از شیب و استتار شمس تبریزی مدت ۱۰ سال تمام مصاحب مولانا بود- وفاتش در ۶۵۷ ه.ق. روی داده است.

۷- حسن بن محمد بن اخی ترک ملقب به حسام الدین چلبی (متوفی به سال ۶۸۳ ه.ق.) پار و همصحبیت مولانا که جلال الدین مثنوی را به تشویق وی به نظم آورده است و در تذکره ها آمده است که چون چلبی دید یاران مولانا بیشتر به خواندن آثار شیخ عطار و سنائی مشغول اند و غزلیات مولانا هر چند بسیار است ولی هنوز اثری که مشتمل بر حقایق تصوف و دقایق آداب سلوک باشد از طبع مولانا سرزده است، شئی در خلوت از جلال الدین خواست کتابی به طرز "الهی نامه" سنائی (یعنی حدیقه) یا "منطق الطیر" عطار به نظم آورد. مولانا فوراً از سر دستار خود کاغذی که مشتمل بود بر ۱۸ بیت اول "مثنوی" بیرون آورد و بدست حسام الدین چلبی داد.

حسام الدین در نظر مولانا مقامی ارجمند داشته و این معنا را به آسانی میتوان از مقدمه مثنوی و سر آغاز دفاتر چهارم و پنجم و ششم مثنوی دریافت. گویند مولانا بدون چلبی در مجالس ارشاد حضور نمی یافت و گفته بود اگر صد هزار زاهد کامل را حالت مخمصه و بیم هلاک باشد و ما را فقط یک قرص نان باشد، آنرا هم به حضرت چلبی فرستیم.

فهرست منابع

- ۱- سمرقندی، دولت‌شاه. (۱۳۳۷ ش.). *تذکره الشعراء*، به تصحیح محمد عباسی، انتشارات کتابخانه پارانی.
- ۲- عبدالحکیم، خلیفه. (۱۳۵۲ ش.). *عرفان مولوی*، چاپ تهران.
- ۳- فروزانفر، بدیع الزمان. (۱۳۴۸ ش.). *تحقیق اصول مولانا*، چاپ تهران.
- ۴- معین، محمد. (۱۳۶۰ ش.). *فرهنگ فارسی*، چاپ چهارم، چاپخانه سپهر، تهران.
- ۵- مولوی، جلال الدین رومی. (۱۳۴۸ ش.). *قیه ما قیه*، چاپ تهران.
- ۶- مولوی، جلال الدین رومی. (۱۳۱۹ ش.). *مثنوی معنوی*، به تصحیح کلاله خاور، چاپ تهران.
- ۷- مولوی، جلال الدین رومی. (۱۳۵۵ ش.). *کلیات شمس (دیوان کبیر)*، به تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، چاپ دوم، چاپخانه سپهر، تهران.
- ۸- نیکلسون، رینالد. (۱۳۵۸ ش.). *مخط خورشید، پژوهشی در برگزیده اشعار دیوان شمس*، چاپ تهران.
- ۹- هاینی، جلال الدین. (۱۳۶۰ ش.). *مولوی نامه*، چاپ تهران.
10. Nicholson, R.A. (1923). *The idea of Personality in Sufism*, Cambridge University Press.

گفته "نیکلسون: «عقل در تقابل با عشق از آن ایلیس است»» (Nicholson, 1923, lecture 3)

اکنون بجاست که این سخن دلنشین و حکیمانه مولانا را حُسن ختام مطلب قرار دهیم و کاوش بیشتر در زوایای بیکران دریای مواج و ژرف اندیشه های تابناک مولانا را به وقت دیگر و صاحب نظران آگاه تر و ورزیده تری حوالت دهیم:

با دو عالم عشق را بیگانگی است

واندر آن هفتاد و دو دیوانگی است

آزمودم عقل دوراندیش را

بعد از این دیوانه خواهم خویش را

زین خرد جاهل همی باید شدن

دست در دیوانگی بساید زدن

زیرنویس ها

۱- سلطان العلماء بهاءالدین محمد بن الحسین الخطیبی الهکری، پدر مولانا (متولد به سال ۵۴۵ ه.ق. و متوفی به سال ۶۲۸ ه.ق.). برای آگاهی بیشتر در باره احوال او رجوع شود به تفحات الانس جامی و مناقب افلاکی و رساله مرحوم فروزانفر در باره مولانا.

۲- محمد سلطان ولد فرزند مولانا (متولد ۶۲۳ متوفی ۷۱۲ ه.ق.)، صاحب آثار گوناگون از جمله "دیوان غزلیات"، "ولد نامه" یا "ابتدا نامه"، "رباب نامه بر وزن مثنوی"، کتاب "معارف"، برای آگاهی بیشتر در باره او رجوع شود به کتاب "المجاهر المصنیه"، جلد یکم، (چاپ حیدرآباد) و رساله فریدون سپهسالار چاپ تهران، و مناقب افلاکی و رساله مرحوم فروزانفر.

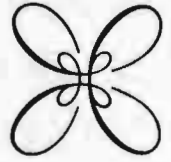
۳- بحر هزج یکی از ۱۹ بحر عروضی و اوزان شعر فارسی است که از تکرار جزء "مفاعیلن" تشکیل می شود.

۴- امیر معین الدین پروانه از بزرگان رجال دوره سلجوقیان روم است که در سال ۶۷۵ به حکم آباقاخان مغول به قتل رسید. برای آگاهی بیشتر در باره زندگی و چگونگی پیوند روحی او با مولانا، رجوع شود به کتاب "مختصر تاریخ سلاجقه" و "مسایره الاختیار" و رساله مرحوم فروزانفر در مورد مولانا.

۵- سید برهان الدین محقق معروف به سید سِردان از سادات ترمذ و تربیت یافتگان بهاء ولد و از مشایخ مولانا بوده است. وفاتش به سال ۶۳۸ ه.ق. بوده و از آثار او رساله ای است در مطالب متفرق از اسرار

ذکر حق

در بیان اینکه ذکر حق تنها با توجه به صوت و لفظ، تاثیر وجودی در سالک ندارد. در اصطلاح صوفیان اسم حق و صفت مربوط به آن را با هم اسم گویند و لفظ تنها را اسم نامند، و بیشتر مدعیان صوفی نمای زمان ما به اسم اسم توجه دارند نه به اسم، در نتیجه اگر چه ذاکرند از صفات حق متاثر نیستند.



از: پیر طریقت دکتر جواد نوربخش

چه ذکری که از وحدت دور کرد
ترا نفس مکار مزدور کرد
چه ذکری که با خوی اهریمنی
فتادی به گرداب ما و منی
چه ذکری که از روی نفس و هوا
گرفتی به امید نان و نوا
چه ذکری که شد رهگشای هوس
چو دزدی که پوشد لباس عسس
چه ذکری که تو باز هستی هنوز
ز ما و من خود نرستی هنوز
چه ذکری که هستی ترا باقی است
هوس شاهد است و هوا ساقی است
چه ذکری که ما و منت بیش کرد
نه وارسته وابسته، خویش کرد

بود ذکر، وقتی بود ذکر دل
نه ذکری که پیوسته با آب و گل
بود ذکر، وقتی که با دل شوی
نه خود را پرستی و باطل شوی

مغنی نوای طرب ساز کرد
دلم شور و بد مستی آغاز کرد
بر آن شد که سازد نکاتی بیان
کند تخته دکان سوداگران
سخن گوید از سر و از حال ذکر
که جمعی نگردند دلال ذکر

تو درویش کز ذکر دم می زنی
نفس در هوای صنم می زنی
خدا را بخوانی و زان غافل
سخن گوئی از آب و در ساحلی
به ذکر خدا خود پرستی کنی
شب و روز اظهار هستی کنی
خدا را به اذکار خوانی چنان
که خود را بیاد آوری هر زمان
چو نفست کشاند به ناپاوری
به اوراد و اذکار روی آوری
چه ذکری که افزود بر هستیت
به هشیاری آورد از مستیت

نواری که پر شد ز نام خدا
 کند روز و شب ذکر حق بی ریا
 بگردد اگر سالها این نوار
 به آئین مردان نگیرد قرار
 کنی ذکر و دوری ز معنای آن
 نواری به نزدیک صاحب‌دلان
 بود ذکر اسمی، مسمی طلب
 بود صورتی ذکر، معنی طلب
 ترا اسم سوی مسمی برد
 ز دنیای صورت به معنی برد
 مگر کز ره مستی و بی کسی
 ز خود واره‌ی در مسمی رسی
 بود نزد ما اسم، اسم و صفت
 که بر دل بیفزایدت معرفت
 بود لفظ در عرف ما اسم اسم
 نشد بر کسی رهگشا اسم اسم
 همان اسم اسم است اذکار تو
 که مکر و فریب است در کار تو
 به یک نام حق گر محقق شوی
 مقید گذاری و مطلق شوی
 تو گنج مسمی ز مفتاح اسم
 بجو ورنه کی بشکنی این طلسم
 اگر ذکر گوئی و هستی هنوز
 برادر بدان بت پرستی هنوز
 * * *
 ز تعویض اوراد و ذکر نهان
 بتی چند را می پرستی بجان

بود ذکر، وقتی ببرد نفس
 نه ذکری که آید ز نای هوس
 بود ذکر، وقتی که جان سوزدت
 نه آئین خود بینی آموزدت
 بود ذکر، وقتی که مستی دهد
 رهائی ز پندار هستی دهد
 بود ذکر، وقتی که بود ترا
 بگیرد کند پر وجود ترا
 چنان کز تو چیزی نماند بجا
 ز خویشتم تمیزی نماند بجا
 بود ذکر، وقتی که مذکور ماند
 دل از ذاکر و ذکر او دور ماند

* * *

بود ذکر، آندم که تو نیستی
 اگر اوست باقی تو خود کیستی
 بود ذکر، آن کز تو بستاندت
 ز هستی سوی نیستی خواندت
 بود ذکر، گر تاپب از خود شوی
 بحق رو کنی غایب از خود شوی
 بود ذکر، رستان ز ما و منی
 رسیدن به سر منزل ایمنی
 بود ذکر، گر سازدت بی خیر
 زیبگانه و خویش و از خیر و شر

* * *

اگر ذکر نامی بود از حروف
 نوار از تو دارد فزونتر وقوف

ازین روی نفس تو خوشحال شد
که حق هم بدست تو پامال شد

تو نا اهل ذکری بدان سهل ذکر
خدا کرده تجلیل از اهل ذکر
تو اهل خودی با خدایت چه کار
جفا پیشه ای با صفایت چه کار
نه ذاکر بود هر که بی خویش نیست

که گویندهٔ ذکر درویش نیست
نه ذاکر بود قلب اهل هوا
بیفزاید از آن ریا بر ریا
اگر ذکر گوئی مکن یاد خویش

فرو ریز با ذکر بنیاد خویش

گر آماده هستی که ذاکر شوی
ز خودبینی خویش طاهر شوی
برو تویه کن از گناه وجود

بزن پا ز مستی به بود و نبود
سر ناز بر کن به تیغ نیاز

بزن دست بر دامنی چاره ساز
که روی از محبت بسویت کند

می نیستی در سبوت کند
به خلوتگه ذکر جایب دهد

دم نوربخش صفایت دهد



بنام خدا بت پرستی کنی
خوری سرکه با خلق مستی کنی

به ظاهر خدا را بخود بسته ای
به باطن تو با نفس پیوسته ای

ز هر نفی و اثبات با این نسق
تو اثبات خود کرده ای نفی حق

گرامات گوئی و کشف و شهود
ترا نفس آلوده از تار و پود

هوس را به اوهام راضی کنی
سخن از حکایات ماضی کنی

تو عشق حقیقی مجازی مگیر
دُم شیر باشد به بازی مگیر

به ظاهر کنی دعوی بایزید
گرفتار نفسی به باطن پلید

به ظاهر شدی پیر و دور از هوس
به باطن هم آواز با خر مگس

نه تلقین ذکر است دستور تو
که تلفیق نفس است منظور تو

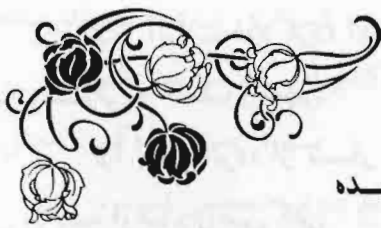
عوامی همه پیروان هوا
ستایش کنندت به ریب و ریا

ترا یافته مثل و هم جنس خویش
بپایت در افتاده زار و پریش

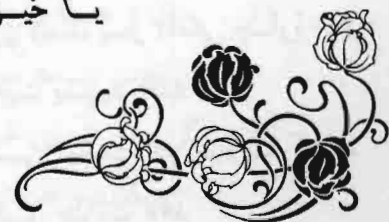
که فرعون نفسی بجان یافتند
ترا باطن خود عیان یافتند

لب تشنه

از: نواب صفا



لب تشنه ام ساقی به من زان آب آتش زا بده
یک جرعه سیرم کی کند دریا بده دریا بده
دردی کش میخانه ام خالی بود پیمانه ام
دیوانه ام دیوانه ام دیوانه را مأوا بده
تا عشق تو پیروز شد تیر غمت دلدوز شد
زان می که هستی سوز شد جامی بدست ما بده
گردیده ام بد نام تو محو تو و اندام تو
تا پخته گردد خام تو او را تو خواربها بده
تا عاشقی شد پیشه ام عشق تو سوزد ریشه ام
یا کور کن اندیشه ام یا دیده، بینا بده
روی تو خوش موی تو خوش بردی "صفا" را عقل و هُش
یا خیز و امروزم بکش یا وعده، فردا بده



نوروز من!

ای ہمدم دم ہای من آرام جانے
نوری تو سروری تو پناہی تو امانے
تو مونس غم ہای منی تاب توانی
والا ترا زانی کہ گویم بہ چہ پانے

نوروز منی عید منی شادی جانی

محبوب منی عشق منی روح روانی

ای سرور و نعم تو مرا صبر و قواری
ای سود و زیانم تو مرا دار و نڈاری
جان می دہمت کہ بہ سرم ہای کہداری
بر چند کنی ناز و بسیم چشم شمار

نوروز منی عید منی شادی جانی

محبوب منی عشق منی روح روانی

از اہل صفائی نہ کہ خود اہل صفائی
در بند و فانی نہ کہ خود عین و فانی
من عاشق در دم تو مرا در دو بلائی
من کشتہ مرہم تو طبیسی تو دوائی

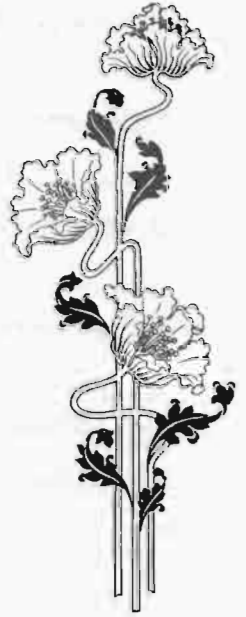
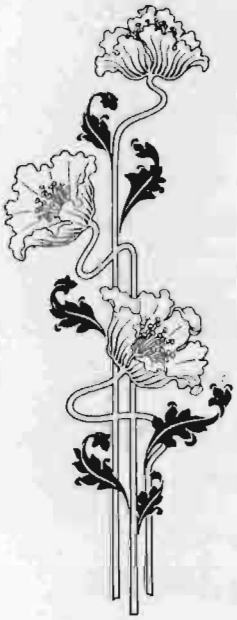
نوروز منی عید منی شادی جانی

محبوب منی عشق منی روح روانی

در راہ ارادت تو مریدی تو مرادی
در رسم محبت تو خطوطی تو سواد
در سینه امید بی خاطر ہمہ یاد
در کوی دلم تا بہ گرم پای نہادی

نوروز منی عید منی شادی جانی

محبوب منی عشق منی روح روانی



موسے و شبان

بروایت: علی اصغر مظہری

این چه ژاژست و چه کفرست و فشار

پنبه ای اندر دهان خود فشار

دلدادہ* با صفا ہر جای ماند و دیگر سرود و ترانہ
نخواند، موسی را شناخت و طعن و لعن تند او را
دریافت. پیامبر خدا کافرش خواندہ و از کوی دوست
رانندہ بود، افسردہ و پریشان سر در گریبان فرو برد و
بہ سخنان عتاب آمیز موسی دل سپرد.

چارق و پاتابہ لایق مر تراست

آفتابی را چنین ہا کی رواست

گر نیندی زین سخن تو حلق را

آتشی آید بسوزد خلق را

دوستی ہی خرد خود دشمنی است

حق تعالی زین چنین خدمت غنی است

شیر او نوشد کہ در نشو و نماست

چارق او پوشد کہ او محتاج پاست

چوپان سادہ دل پای در گل بود کہ معنای بسیاری
از اصطلاحات موسی را نمی دانست و تحمل آن ہمہ
اشارہ و کنایہ را نمی توانست. از "لم یلد" و "لم یولد"
ہی خبر بود و با "انی مرضت لم لقد" نا آشنا، تنها خود
را فراموش کردہ سراپاگوش بود و سیمایش اشک
پوش.

ہی ادب گفتن سخن با خاص حق

دل بمیراند سبہ دارد ورق

ہر چہ جسم آمد ولادت وصف اوست

ہر چہ مولود است او زین سوی جوست

زانک از کون و فساد است و مہین

حادث است و محدثی خواهد یقین

سخنان موسی چون شعلہ ای سوزان در جان چوپان

افتاد کہ او نہ "حادث" را می دانست و نہ از "محدث"

دلدادہ ای ہی ریا بود و رندی ہی پروا و با صفا.

شوری در سر و سوزی در دل داشت. در پهن دشت
بیابان بہ جستجوی دوست بود و شب ہمہ شب تا صبح
رو بہ کوی او. صادقانہ سخن می گفت و عاشقانہ دست
می افشاند، کوی و صحرا را در می نوردید و رندانہ
پای می کوبید و مستانہ با محبوب راز و نیاز میکرد.

تو کجانی تا شوم من چاکرت

چارقت دوزم کنم شانہ سرت

دستکت بوسم بمالم پایکت

وقت خواب آید بروم جایکت

ای فدای تو ہمہ بزہای من

ای بیادت ہی ہی و ہیہای من

پیامبر زمان، موسی کہ اہل سیر و سفر بود و در
کوی و دشت گشت و گذار میکرد بہ بیابانی کہ
خلوتگاہ چوپان دلدادہ بود قدم گذاشت. رمہ ای در
چرا دید و آوای چوپانی شوریدہ و شیدا را شنید کہ
فارغ از بود و نبود، در اوج مستی و ہی خورشی
سرگرم عشق و حال بود و عاشقانہ با دوست سخن
میگفت و ہی ریا برایش ترانہ می سرود. موسی
مدتی در حال آن دلدادہ* دیوانہ خیرہ ماند و بہ
جستجوی دلدار او این سوی و آن سو رو نمود و چون
سرگشتہ شد چوپان را صلا داد کہ دربابد منظورش از
آن ناز و نیاز چیست و معشوق کیست. شبان با همان
صفای آسمانی و با تکیہ بہ عشق ہی ریای چوپانی
پاسخش داد کہ معبودش کسی جز دوست نیست.

گفت با آنکس کہ ما را آفرید

این زمین و چرخ از او آمد پدید

گفت موسی های خیرہ سر شدی

خود مسلمان نا شدہ کافر شدی

خبر داشت. او دلدادۀ معبودی بود که بر جانش تافته و کار دلش را ساخته بود، هستی را بی ریا نثارش میکرد و روح و جان را با صفا در اختیارش میگذاشت. آئین ادب را بجای آورده بود و حیران مانده بود که چرا پیامبر بی ادبش می خواند و دشمنش می داند. سرانجام آشفته و شیدا شد و رسوا و بی پروا فریاد برداشت:

گفت ای موسی دهانم دوختی

وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد و تفت

سر نهاد اندر بیابان و برفت

عاشق گریبان دریده و محنت کشیده، دل و جان سوخته و لب از سخن دوخته بود. بی اختیار اشک میریخت و سوز دل را با ناله درهم آمیخت، صحرا و بیابان را در می نوردید و برخورد می لرزید، چه می-اندیشید که دلدار از او روی گردان است. از سوئی موسی که رسالت خود را انجام داده و بادی در گلو انداخته بود عازم کوی دوست بود که مورد خطاب و عتاب شد.

وحی آمد سوی موسی از خدا

بنده ما را ز ما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی

نی برای فصل کردن آمدی

موسی در اندیشه شد و آئین تسلیم و رضا پیشه کرد. دریافت که در اشتباه بوده و راه خطا پیموده. خطاب حق را به جان می شنید و در خون دل می-طپید. فرصتی برای سخن گفتن و رخصتی برای عذر خواهی نبود، هوش از سرش رفته و سراپا گوش بود.

هرکسی را سیرتی بنهاده ایم

هرکسی را اصطلاحی داده ایم

در حق او نور و در حق تو نار

در حق او ورد و در حق تو خار

من نکردم خلق تا سودی کنم

بلکه تا بر بندگان جودی کنم

دوست همدارش میداد که از راز و رمز عشق غافل

نماید و توسن خیال بیهوده نراند که او را با الفاظ سر و

کاری نیست و در بند معناست و با زبان دل آشنا.

ما برون را ننگریم و قال را

ما درون را بنگریم و حال را

ناظر قلبیم اگر خاشع بود

گرچه گفت لفظ نا خاضع بود

آتشی از عشق در جان بر فروز

سر بسر فکر و عبارت را بسوز

موسیا آداب دانان دیگرند

سوخته جان و روان دیگرند

خطاب حق ادامه داشت تا موسی دریابد که هر جا

عشق خیمه زند عقل و خرد را جانی نیست، نه

سوختگان در بند آداب دانی اند و نه عاشقان پای بند

سخن دانی، عاشق و معشوق را سوز و سازی و ناز و

نیازی است که بی خبرند از الفاظ و عبارات و عادات

مجازی.

عاشقانرا هر نفس سوزیدنی است

برده ویران خراج و عشر نیست

در درون کعبه رسم قبله نیست

چه غم ار غواص را پاچیله نیست

ملت عشق از همه دینها جداست

عاشقان را مذهب و ملت خداست

موسی پشیمان بود و درمانده و حیران، در کوی

دوست به عجز و لابه نشست و چون از خویشتن

گسست و به دوست پیوست در حال شیدائی با اسرار

عشق و راز و رمز رسوائی آشنا شد و دلش روشنی

پیدا کرد.

بعد از آن در سر موسی حق نهفت

راز هائی گمان نمی آید بگفت

موسی در اندیشه آن بود که چوپان را بنوازد و آسوده خاطر سازد که بر کنار از همه مسائل به کار دل مشغول باشد و آدابی نشناسد اما چوپان عاشق که در آتش عشق، دل و جان سوخته و آئین شیدائی آموخته بود سرخوش از باده وصال گرم عشق و حال بود و از بود و نبود دنیا و مافیها برکنار و بی خیال.

گفت ای موسی از آن بگذشته ام

من کنون در خون دل آغشته ام
تازیانہ بر زدی اسبم بگشت
گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
حال من اکنون برون از گفتن است
آنچه میگویم نه احوال من است
نقش می بینی که در آئینه ایست

نقش تست آن نقش آن آئینه نیست
موسی و شبان هر يك به راه خود رفتند. موسی که پیامبر خدا بود براه خود رفت تا امر رسالت را انجام دهد اما چوپان عاشق که با پای دل از سدره* منتهی گذشته و به دوست پیوسته بود، بی خیر از خود در وادی حیرت، عاشقی رهگذر شد. شمع جان می سوخت و در جانها آتش عشق و شیدائی می افروخت.

هر گیا را کش بود میل عدا
در مزید است و حیات و در نما
میل روح چون سوی بالا بود

در تزیید مرجعت آنجا بود*

* مولانا جلال الدین محمد بلخی رومی. (۱۳۱۹ ه.ش.). مثنوی معنوی، دفتر دوم، کلاله خاور، صفحه ۱۰۵، تهران.



بر دل موسی سخنها ریختند
بدن و گفتن به هم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود
چند پرید از ازل سوی ابد
خطاب و عتاب حق پایان یافت و موسی شتابان به کوه و بیابان شتافت، این سوی و آن سو به جستجوی چوپان شد و در کوه و صحرا از او نشانه گرفت. هر جا که میرسید جای پائی از او می دید و از هر کس نشانه میگرفت سخنی از او می شنید، کوه و صحرا و دشت و دریا همه جا را چوپان آواره و شیدا زیر پا گذاشته و گذشته بود و دسترسی به او آسان نمی نمود اما موسی دست بردار نبود.

گام پای مردم شوریده خود
هم ز گام دیگران پیدا بود
يك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب
يك قدم چون پیل رفته بر اریب
گاه چون موجی بر افرازان علم
گاه چون ماهی روانه بر شکم
پیامبر را توان آن نبود که به گرد دیوانه* شیدا برسد، چه شوریده* بی پا و سر، پرده* پندار دریده و بر فراز کوه و دشت و دریا سبک بال پریده بود ولی لطف حق یار موسی بود و کوشش ثمر داشت که سرانجام چوپان آواره* کوه و صحرا را یافت و به دامانش چنگ انداخت.

عاقبت دریافت او را و بدید
گفت مؤده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو
هر چه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دین است و دینت نور جان
ایمنی و ز تو جهانی در امان

شنیدم که مردان راه خدا دل دشمنان را نکردند تنگ ترا کی میسر شود این مقام که با دوستانت خلافت و جنگ

گلستان سعدی، باب دوم در اخلاق درویشان

شهر هشتم

نوشته: سین-الف

راهنمای توریستی را برای من بازی می کرد، در بازار پر جنب و جوش و ثروتمند بحرین مدتی قدم زدیم و من تصمیم گرفتم ساعتی برای پسرم بخرم. از پشت ویرترین ساعتی را نشان کردند و وارد مغازه شدیم و دوست من به زبان عربی از صاحب مغازه ساعت را خواست و قیمتش را پرسید و برگشت و بزبان فارسی بن گفت:

- به پول ایران می شود تقریباً هفتصد تومان.

صاحب مغازه ناگهان با شور و هیجان و بزبان فارسی و با لهجه شیرینی که در اعماق آن رگه های تاثیر زبان عربی به گوش می خورد، گفت:

- ایرانی هستید؟

- بله البته.

از پشت پیشخوان بیرون آمد و با هر دوی ما دست داد و گفت:

- بفرمائید بنشینید. تا يك قهوه با هم نخوریم، نمی گذارم بروید.

چنان صفائی در کلام و حرکاتش وجود داشت که نمیشد دعوتش را رد کرد. روی نیمکتی در ته مغازه نشستیم و صاحب دکان يك لحظه در پستو گم شد و بعد با سه فنجان قهوه بازگشت. قهوه ها را روی میز گذاشت و کنار ما نشست و گفت:

- درست مثل اینست که آدم بعد از مدتی برادرش را به ببند.

- ولی اینجا در بحرین خیلی ایرانی هست و از ایران هم مرتب مسافر می رسد. ما تنها ایرانی این جزیره

در بهمن ماه سال ۱۳۵۴ فرصتی پیش آمد که سفری به بحرین بکنم. آنروزها به من افزایش قیمت نفت، درآمد مردم بالا رفته بود و خلق الله اسیر "عطش" خوردن گوشت شده بودند. منابع داخلی تهیه گوشت گوسفند تکافوی دهان های باز و حریص مردم را نمی کرد و گوشت یخ زده سفر کرده نیز اشتیاقی بر نمی انگیخت و اولیای امور به فکر افتاده بودند که تشکیلات عظیم دامپروری در کشورهای مجاور به پا کنند و محصول آنرا به خورد خلایق بدهند.

آن زمان چند طرح عمده برای اینکار وجود داشت، یکی استفاده از مراتع اطراف شهر هرات بود و دیگری تاسیس دامپروری مدرن در حبشه و بنده خدائی نیز پیشنهاد کرده بود که با بهره گیری از آب شیرینی که در وسط جزیره بحرین وجود داشت، در آن قسمت به کار زاد و ولد گوسفند بپردازند.

یکی از بزرگان، از من که کاره ای نبودم و سفر ساده ام به بحرین سوء ظنی را بر نمی انگیخت، خواست بروم و به بینم که این کار شدنی است یا نه و چون میدانست که تخصصی در این رشته ندارم يك مشت سوال روی يك صفحه کاغذ نوشته بود که من می-بایست جوابهای آن را در محل تهیه کنم و ما به راه افتادیم.

وقتی کار تمام شد و جواب سوال ها فراهم آمد، نوبت تماشای جزیره بحرین شد که با زیبایی های طبیعی فریبنده خود در آن منطقه خشک و خشن، سخت غریب افتاده است. همراه دوستی که نقش

نیستیم که شما چنین اشتیاقی از خودتان نشان میدهید.

- اگر شما ده تا برادر داشته باشید، برای برادر نهمی -
تان اشتیاق نشان نمی دهید؟ هر ایرانی جای خودش را دارد. البته که من مرتب ایرانی می بینم، ایرانی ها مرض خرید ساعت دارند. خوب بعضی هایشان هم سری به مغازه من می زنند ولی من هر بار که يك ایرانی می بینم درست دچار همین حالت میشوم، يك ملاقات ناگهانی و غیر منتظره با يك عزیز قدیمی.

- بیهوده است که ازتان بپرسیم شما ایرانی هستید یا نه.

- نمی دانم. البته من بحرینی هستم. ولی پدر و مادرم هر دو ایرانی بودند و هر دو ایرانی مردند. من اینجا به دنیا آمده ام. زخم هم همینطور. هر دو تایمان از پدر و مادر ایرانی، توی خانه ما هنوز هم همه فارسی حرف می زنند. بیرون از خانه البته باید عربی حرف زد. ولی توی خانه، همه ما فارسی حرف می زنیم. همه بچه هایم. حتی دوتا نوه هایم.

- گاهی به ایران خودمان هم سر می زنید؟

- البته، هر دو سال يك بار، ماه مرداد را می رویم شیراز. گاهی سری به تهران هم می زنیم. دو بار هم رفتیم کنار دریای خزر. بهر حال خانه خود ماست.

- میتوانید به فارسی بنویسید؟ یا فقط حرف میزنید؟

- می توانم بخوانم. می توانم بنویسم. من با ایران رابطه ام را قطع نکرده ام. پدرم و پدر بزرگم آنقدر از ایران حرف زده اند که دیگر ممکن نیست رابطه ما با ایران قطع بشود. من بحرینی هستم. تردیدی نیست. وطن من اینجاست. تردیدی نیست. این مملکت کوچک و مهربان را دوست دارم. تردیدی نیست. ولی آدمیزاد مثل پیچک است. ممکن است به همه چنارهای يك باغ به پیچد، اما ریشه اش توی خاک، توی آن گوشه دورافتاده باغ، باقی میماند. این حق ناشناسی

نیست. این قانون است. من در مقابل صدتا دوست بحرینی، حتی يك دوست ایرانی ندارم. اما با قانون طبیعت که نمی شود جنگید. دوست داشتن از مقوله "قلبیات" است نه "عقلیات".

- می فهم چه می خواهید بگوئید. لابد در ایران به خانواده شما، منظورم به پدر و پدر بزرگ و آباء اجدادتان خیلی خوش گذشته است و خاطره آن ...
- درست به عکس ...

ولی قبل از آنکه توضیح بدهد که منظورش چیست يك مشتری وارد شد و به دنبال آن يك مشتری دیگر و صاحب مغازه در فاصله صحبت کردن با دو مشتری، سری بپا زد و گفت:

- مثل اینکه اینجا نمی شود حرف زد. میل دارید امشب بیائید منزل ما؟ خوشحال می شوم.

- ولی ... آخر.

- تعارف نکنید. شما در این شهر غریبید و حتماً بیچاره... و ما هم بالاخره نان و پنیری داریم که با هم بخوریم. ساعت هفت همین جا منتظرم. تشریف بیاورید با هم می رویم منزل ما...

ما بیچار بودیم و کنجکاو و او زیادی مشتاق. بنا بر- این دلیلی نداشت که دعوتش را رد کنیم. ساعت هفت دوباره به آنجا بازگشتیم و به اتفاق به خانه اش رفتیم. يك اتومبیل بزرگ امریکائی داشت و خانه بزرگ و وسیع تازه سازش کمی بیرون شهر بود. خانمش بر خلاف مرسوم مردم آن منطقه پیش ما آمد و نشست. شام مفصل مطبوعی که ترکیبی از غذاهای ایرانی و عربی بود برایشان تهیه دیده بود. ولی پیش از همه مهربانی پاک و بی آرایش اهل خانه، روی ما اثر می گذاشت. بعد از شام، خانم خانه پیشنهاد کرد که قهوه را در کتابخانه شوهرش بخوریم تا او فرصت داشته باشد که اطاق پذیرائی را جمع و جور کند و برایمان وسایل قماشای يك فیلم مصری را تدارک به بیند. و در

می خواستید حرفی زده باشید. شاید سؤال دیگری توی ذهن تان بود که دنبال آسان ترین جواب می-گشتید. بهر حال گفتید یا پرسیدید که حتماً توی ایران به آباء و اجداد من خیلی خوش گذشته است که ما اینطور به آن سرزمین متصل شده ایم.

- آه...بله...

مرد شانه ها را بالا انداخت. يك لحظه چشمانش را بست و گفت:

- درست به عکس... پدر بزرگ من از ظلم حکام خدا شناس آن منطقه به اینجا فرار کرد.

من بلافاصله گفتم:

- قاعدتاً باید اهل لار باشید. درست است؟

- بله حق با شماست.

- بله، شنیده ام که در آن روزگار های قدیم تقریباً همه اهالی لار از دست ظلم و ستم حاکم آن جا در رفته اند و به جنوب خلیج فارس آمده اند.

- خود من که آن وقت ها وجود نداشتم. تازه پدرم هم يك بچه کوچک بود. در واقع پدر بزرگم از ایران فرار کرده است. می دانید من یازده سالم بود که پدر بزرگم در سن نود و شش سالگی در گذشت و بهمین دلیل خاطره او در ذهن من خیلی روشن نیست. ولی بر اساس آنچه که پدرم از او تعریف می کرد، باید بگویم که مرد بزرگی بود. مرد بسیار بزرگی بود. درویش بود و نعمت الهی. البته من درویش نیستم. پدرم هم درویش نبود. ولی پدر بزرگم اعجوبه ای بود. وقتی میگویم "اعجوبه"، منظورم واقعاً "اعجوبه" است. آدم معمولی نمی تواند اینطور باشد.

- چه طوری؟

صاحب خانه به سؤال من جوابی نداد. گوئی اصلاً سؤال مرا نشنید. روی صندلی که نشسته بود نیم چرخ زده و نگاهش روی قفسه های کتاب در نقطه ای ثابت ماند و بعد از چند لحظه گفت:

کتابخانه او بود که این ماجرا اتفاق افتاد...

باید اعتراف کنم وقتی ما را به کتابخانه دعوت کردند، در من تصور ایجاد شد که داریم به کتابخانه مردی شبیه به تازه به دوران رسیده های دهه چهل و پنجاه، در ایران خودمان میرویم که کتابهای طلاکوب را به ترتیب قد سفارش می دادند و دور تا دور توی قفسه های اطاق می چیدند تا از قافله "ذکور باز" های دوران عقب بمانند.

اما اشتباه می کردم. کتابها همه ورق خورده و خوانده شده بود و اینجا و آنجا کتابهایی دیده می شد که روی صفحه بخصوص باز مانده بودند. روی میز يك دسته کاغذ به چشم می خورد که یادداشت هائی روی آن نوشته شده بود. دور تا دور کتاب به زبان های فارسی و عربی و انگلیسی دیده میشد و خود او بلافاصله توضیح داد:

- کتابهای انگلیسی مال زنم و پسرم است. انگلیسی من آنقدر خوب نیست که بتوانم کتاب بخوانم.

- شما به فارسی و عربی کتاب می خوانید.

- بله... ولی آن دوتا به هر سه زبان می خوانند. در مقابل، من کسی زبان اردو می دانم. کتابهای این يك طبقه که بنظر تان فارسی می آید در واقع به زبان اردوست.

- واقعاً آفرین...

يك لحظه سکوت ایجاد شد و بعد صاحب خانه گفت:

- می دانید چرا ازتان خواهش کردم، شام را منزل ما بیایید؟ البته شام خوردن با يك "هم ریشه" واقعاً لذت بخش است. ولی شما سئوالی از من کردید که مرا تکان داد. فکر کردم اگر بخوام بهتان جواب بدهم، فرصتی می خواهد و فراغتی. چیزی که در آن مفاز میسر نبود.

- سؤال؟

- بله... شاید هم اصلاً منظوری نداشتید. شاید فقط

تاجر که نه، کاسبکار محترمی بود. مردم دوستش داشتند و برایش احترام قائل بودند. من البته آن موقع به دنیا نیامده بودم. تازه پدرم هم يك بچه نه ساله بود و تمام این ماجرا را او برای ما تعریف کرده است. چون خود پدرزگم اصلاً کسی نبود که از خودش حرف بزند.

دوستم دخالتی کرد و گفت:

- مثل همه درویشان.

- چه عرض کنم. تازه درویش داریم تا درویش. بهر حال ظاهراً آن سال، خشکسالی شدیدی در همه ایران به وجود می آید و قحطی همه جا را فرا میگیرد. اینجور سالها معمولاً "عروسی کنان" همه علف هاست. گندمی که خودشان ذخیره دارند و گندمی که بهر ترتیب از این طرف و آن طرف گیر می آورند به قیمت طلا به خورد مردم میدهند و کیسه ها را پر می کنند. ولی پدر بزرگ من چنین کسی نبود و تا آخرین رطل گندم و جوی خودش را به قیمت منصفانه به مردم داد و بعد راه افتاد و از آبدای های مختلف غله فراهم می آورد تا مردم لار سختی نکشند. درست در چنین موقعیتی و شبی که تازه پدرزگم از کازرون برگشته بود و مقداری گندم همراه خودش آورده بود، فراش های حکومتی به سراغش آمدند و گفتند که حاکم احضارش کرده است. آن وقت ها احضار شدن به پیشگاه حاکم حادثه بسیار نامبارکی بود و می توانست دقیقاً این معنا را داشته باشد که از عمر آدم يك روز بیشتر باقی نمانده است.

پدرزگم را همان شبانه پیش حاکم بردند. وقتی وارد مجلس حکومتی شد، دید که حاکم در صدر اطاق، روی تشکچه ای نشسته و به مخده ای تکیه داده و عده ای نیز دور تا دور نشسته اند و مجلس بزم کوچکی برپاست. به پدرم نیز اشاره کردند که جانی نزدیکی های در اطاق بنشینند و نشست.

- شما کتاب بینوایان را خوانده اید؟

- بله... سالها پیش.

- بهر حال هر وقت که خوانده باشید قطعاً آن صحنه کشیش یادتان هست. کشیش، ژان والژان را به خانه اش پذیرفت، ازش پذیرائی کرد. بهش جای خواب و استراحت داد و شب ژان والژان بلند شد، شمعدان کشیش را دزدید و فرار کرد. وقتی امنیه ها او را دستگیر کردند و با شمعدان به خانه کشیش برگرداندند و به عنوان تشریفات از کشیش پرسیدند که آیا شمعدان به او تعلق دارد یا نه، کشیش در جواب گفت که ژان والژان شمعدان را ندزدیده است، بلکه خود او آنرا بوی بخشیده و او فراموش کرده است که جفت شمعدان را نیز با خود ببرد و بعد شمعدان دوم را نیز به ژان والژان داد و در را بست و رفت و همین حادثه آنچنان انقلابی در وجود او ایجاد کرد که بکلی تغییر روحیه داد. این صحنه یادتان هست؟

- کاملاً...

- من در طول زندگی ام، لااقل صد بار، پدرزگم را با این کشیش مقایسه کرده ام و هر بار بیشتر مطمئن شده ام که پدر بزرگ من، اصلاً با آن کشیش قابل مقایسه نیست.

من پوزخندی زدم و گفتم:

- جالب است.

مرد در صندلی خود جا بجا شد و گفت:

- می فهمم. حق دارید که باور نکنید. مهم نیست کمی صبر می کنیم. آنقدر که من یکی از ماجراهای پدر بزرگم را برایتان تعریف کنم. بعد... بعد... بعدش هم خودتان میدانید که در پاره ماجرا چه فکر کنید.

- جالب است.

مرد در صندلی خود جا بجا شد و گفت:

- پدر بزرگ من تو لار علاف بود، گندم می فروخت.

طلا، یکی علم و هنر، یکی احترام بین خلق الله، اینها همه اش سرمایه شخص است. باید ازش استفاده کرد. توی ده باید زراعت کرد و محصول گیر آورد. پول و طلا را باید به کار انداخت و سود برد. علم و هنر را باید به خدمت مردم واداشت و مزد گرفت. احترام بین خلق الله و اعتماد مردم را هم باید ازش استفاده کرد. حیثیتی که بهره ندهد، برای لای جزز خوب است. يك عمر درست زندگی کرده ای و مردم بهت اعتماد پیدا کرده اند. حالا باید ازش استفاده کنی. باید بکارش بگیری. باید خودت را به بندی و برای همه عمر راحت باشی. خودت و بچه هایت.

- به لطف خدا وضع من بد نیست.

- باید بهتر از این ها باشد. يك چنین قحط سالی پنجاه سال يك دفعه هم پیش نمی آید. باید ازش استفاده کرد. خدا اسباب کار را فراهم کرده. ازش استفاده کن.

- تکرار می کنم جناب حاکم وضع من بد نیست. آب و نانی میرسد و زندگی میگردد.

- البته. ولی من می خواهم وضعت از این هم بهتر باشد. من دوتا انبار پر از گندم دارم. به فراش های حکومتی دستور میدهم تمام راه های شهر را به بندند و اجازه ندهند يك دانه ارزن وارد شهر بشود و بعد گندم ها را در اختیار تو می گذارم. شنیدم که گندم امروز خرواری هجده تومان بوده است. من به کمک فراش- هایم قیمت گندم را می رسانم به پنجاه تومان. بفروش شان. ده تومنش مال خودت، چهل تومن مال من... مردم به تو اعتماد دارند از تو به این قیمت می خرند و تا بیایند و بفهمند که چی به چی بوده است، تو خودت را بسته ای. اگر لازم شد اصلاً از این شهر می روی.

- جناب حاکم. این شهر را شما بهتر از من می شناسید. بنظر شما چند خانوار توی این شهر می توانند گندم خرواری پنجاه تومان بخرند؟

دیگران توجهی به او نداشتند. از زمین و زمان حرف می زدند و گاه به گاه یکی شوخی تازه ای تعریف میکرد و بقیه با قاه قاه مبالغه آمیزی می خندیدند. وقتی مدت زمان کوتاهی گذشت، حاکم ابراز خستگی کرد و یکی دوبار خمیازه کشید و روی تشکچه خود جاها شد و آنوقت تکلیف خود را دانستند و از جا برخاستند. با حاکم دست دادند و بعضی دست حاکم را بوسیدند و از مجلس خارج شدند. طبعاً پدر بزرگم نیز از جا برخاست تا به دنبال دیگران از اطاق خارج شود. اما حاکم با اشاره دست به او فهماند که باید بماند و پدر بزرگم دوباره بر جای خود نشست. حاکم از گوشه چشم او را ورنانداز کرد و بعد گفت:

- ترا هیچوقت اینطرف ها ندیده ام.

- نه جناب حاکم. نه از کسی شکایت داشته ام و نه کسی از من شاکی بوده است. اهل مقام و مرتبه هم نیستم. جناب حاکم هم هیچوقت احضارم نکرده بود. بنابراین دلیلی نداشت که اینجا بیایم.

حاکم خنده ای کرد و گفت:

- همه مثل تو نیستند.

- هیچکس مثل هیچکس نیست. بزرگی خدا در همین است که می تواند کرور کرور آدم خلق کند هر يك به شکلی. هر يك به خوئی.

- اما آنها که پیش من می آیند از تو بد نمی گویند.

- دلیلش واضح است جناب حاکم. من به کسی بدی نکرده ام و کسی هم از من بدی نمی گوید.

- بله ... بین مردم احترام داری. مردم بهت اعتماد دارند.

- توفیق الهی است.

حاکم سر جایش بلند شد و گفت:

- بفهم... به بین چه دارم می گویم. توی این دنیا هرکس چیزی دارد. یکی ده و آبادی، یکی پول و

افراد را پیشش ببرند و حضور ناگهانی او مقابل دکان پدر بزرگم نشانه آن بود که قضیه خیلی اهمیت دارد. وقتی اضطراب عمومی به سر حد انفجار رسید، حاکم رو به مردم کرد و گفت:

- مردم! به من گزارش داده اند که با استفاده از این قحط سالی، این مرد مقدار زیادی گندم احتکار کرده است و قصد سودجویی دارد. من به احترام اسم و رسمش، دیشب صدایش زدم و در خلوت نصیحتش کردم که اینکار را نکند و باعث مرگ و میر بندگان خدا نشود. ولی این مرد به خدا قسم خورد يك دانه گندم در دکان ندارد. امروز خود من آمده ام که به بینم راست می گوید یا نه...

و با اشاره او فراش ها وارد دکان شدند و کیسه-های گندم کازرون را بیرون کشیدند و جلوی مغازه چیدند و هر بار که پدر بزرگم می خواست توضیح بدهد که قضیه از چه قرار است، فراش ها توی دهانش می زدند و سر و صدائی به پا می کردند که صدای وی به گوش کسی نرسد.

وقتی پدر بزرگم زیر ضربات فراش ها تقریباً از هوش رفت، حاکم با اشاره دست همه را به سکوت دعوت کرد و با لحنی بزرگوارانه گفت:

- این مرد می خواست به قیمت گرسنگی شما پولدار بشود. این گندم ها در واقع قیمت جان شماهاست و به خود شماها تعلق دارد. بروید برداریدش. و مردم لچاره گرسنه، آدم هائی که يك عمر از خوبی های پدر بزرگم و سخاوت بی حد و حصرش بهره برده بودند، در يك لحظه، همه گندم ها و هر چه که در دکان بود غارت کردند. حتی در و پیکر و ستون های دکان را نیز کشیدند و بردند و چند دقیقه بعد که حاکم نیز محل را ترك گفت، يك خرابه بر جا ماند و يك آدم زخمی و آبرویافته که نقش زمین شده بود و بزحمت نفس میکشید.

- چه اهمیتی دارد. این وسط پانصد نفر هم از گرسنگی می میرند. فدای سرت. من این شهر را بهتر از تو می شناسم. توی این شهر آنقدر پول هست که گندم های دو تا انبار مرا خرواری پنجاه تومان بخرند. فقط باید به این قسمتش فکر کرد. من که مسئول سیر کردن شکم مردم نیستم. خدا اگر می خواست اینها گرسنه نماند، خودش به موقع باران می باراند.

- مشیت خدا به ما مربوط نیست. ولی من به خودم اجازه نمی دهم که با مرگ و گرسنگی دیگران پولدار بشوم. توی این شهر چهار علاف دیگر هم هست. اگر میخواهید با آنها اینکار را بکنید. من اهلش نیستم. - عیب کار اینجاست که مردم به آنها اعتماد ندارند. ولی حرف ترا قبول می کنند. تو اگر بگویی پنجاه تومان، قبول می کنند که گندم باید پنجاه تومان باشد. ولی حرف دیگران را قبول ندارند.

- نه قربان. من اهلش نیستم. این اعتمادی که دارید ازش حرف می زنید مفت به دست نیامده است و من حاضر نیستم آنرا به این سادگی از دست بدهم.

- لجاجت نکن مرد. به نفعت نیست.

اما پدر بزرگم من زیر بار نرفت و حاکم او را با خشم و غضب از خانه اش بیرون انداخت. او به خانه آمد ولی می دانست که از دست حاکم آسیب خواهد دید.

فردا صبح، گندم های کازرون را به دکان حمل کرد و مشغول وزن کردن و کیسه کردن گندم ها بود که ناگهان سر و صدائی از بیرون بهگوشش رسید. پدر بزرگم بیرون آمد و مشاهده کرد که حاکم با انبوهی از فراشان و يك دسته از متملقان دوروبر خودش، جلوی دکان ایستاده اند. لحظه ای نگذشت که تمام اطراف از تاشاچی بیکار و گرسنه پر شد.

حاکم معمولاً هیچوقت شخصاً سر این قبیل ماجراها حاضر نمی شد و معمولاً دستور می داد که

آنروز موج جمعیت به طرف سرزمین های جنوب خلیج فارس می رفت. پدر بزرگم نیز تصمیم گرفت که به این موج به پیوندد و به بحرین بیاید.

در این قبیل مواقع اضطراری، بخصوص با توجه به قحطی و بی پولی عمومی، گرانبهارترین اشیاء روزگار را هم نمی توان به قیمت واقعی اش فروخت، چه برسد به اینکه ترس از غضب حاکم نیز پشت ماجرا باشد. اما پدر بزرگم مصمم بود و همه زندگی خودش را به هر قیمتی که خواستند فروخت و بالاخره يك روز صبح تمام دارائی خود را که بصورت تعدادی سکه طلا در آمده بود در کیسه کرد و به کمر آویخت و زن و بچه اش را سوار قاطری کرد و خودش پیاده، راه افتادند.

همه ماها سر و کارمان با ادارات و موسسات مختلف افتاده است و همه مان این تجربه را داریم که حتی امروز که قانون و حساب و کتابی هست، وقتی رئیس اداره با شما در می افتد، بقیه آدم های زیر دستش، در ظلم و ستم به شما، بیداد می کنند. بنظرشان این کار يك جور تملق به رئیس و فرمانده است. حال چه برسد به اینکه احساس کنند از این ظلم خودشان نیز نفع مادی می توانند ببرند.

آنروزها لار يك آبادی کوچک بود و همه از همه قضایا خبردار می شدند. همه می دانستند که حاکم با پدر بزرگم بر سر بی مهری است و بنابراین هرکس سعی می کرد يك جوری او را آزار بدهد.

داروغه تا يك سکه طلا نگرفت اجازه حرکت نداد، دروازه بان تا به حق و حساب خودش نرسید، افسار قاطر را رها نکرد، باج بگیر شهر تصمیم داشت پدر بزرگم را پیش حاکم ببرد تا مطمئن شود خروج او از شهر ممنوع نیست و تا از طریق "مرسوم" قانع نشد، از تصمیم خود پرنگشت. ولی بالاخره همه "موانع" مرتفع شد و آنها توانستند از شهر خارج شوند، جلگه

نیمساعتی بعد دوستان و آشنایان، آدم هائی که پدرم را می شناختند از راه رسیدند و او را به خانه آوردند. طبیبی و دوائی و مرهمی. هنوز دو ساعت نگذشته بود که يك عده از طرف حاکم آمدند و پدر بزرگم را کشان کشان پیش او بردند. طبعاً این بار دوستان و آشنایان و مادر بزرگم و پدرم هم بدنبال او رفتند. این دفعه در خدمت حاکم شرح قضیه احتکار وی يك بار دیگر مطرح شد و با وجود اعتراض عمومی و با وجود گریه و زاری مادر بزرگم و پدرم و همه دوستان و اقوام و نزدیکان، ظاهراً حاکم شرح از جائی تحت فشار بود و بهمین دلیل حکم تعزیر برای احتکار صادر کرد و پدر بزرگ من، مرد محترم مورد اعتماد عموم را بیگناه جلوی چشم او باش شهر، صد و بیست شلاق زدند و بعد تن درد کشیده و مجروح او را به خانواده تحویل دادند. بار دیگر طبیب و مرهم و دوا و درمان، ولی زخم روح را چکار می شود کرد؟ کدام مرهم دنیا غیر از گذشت زمان می تواند جراحات دل را خوب بکند؟

شب، عده ای از دوستان نزدیک، چند تائی از بزرگان خانواده، در منزل پدر بزرگم جمع شدند و پدر بزرگم شرح ماجرا را به تفصیل برای آنها تعریف کرد و همه دسته جمعی نظر دادند که حاکم دست از پدر بزرگم نخواهد کشید و در هر فرصتی او را آزار خواهد داد و از همه مهم تر آنکه امکان ندارد یکایک اهل شهر را به پای صحبت آورد و ماجرا را توضیح داد. مردم گرسنه اند و محتاج و ترسیده. بنابراین هر شایعه ای را باور می کنند و اکنون بدون شك، همه قبول دارند که پدر بزرگم واقعاً گندم احتکار کرده بود.

رای عمومی بالاخره بر این قرار گرفت که بهترست پدر بزرگم دار و ندارش را بلافاصله بفروشد و دست زن و بچه اش را بگیرد و از این شهر و حتی از این مملکت برود.

وسیع شهر را پشت سر بگذارند و به اولین ارتفاعات برسند. در بلندی ها هوا سرد بود و برف همه جا را پوشانده بود. آنها تنها بودند و ترسیده، راه را بدرستی نمی شناختند و برای این قبیل سفرها بیش از حد بی تجربه بودند. ولی می دانستند که راهی برای بازگشت وجود ندارد. از اولین گردنه گذشته بودند و خود را آماده عبور از گردنه دوم می کردند تا به قهوه خانه کوچکی که وسط راه بود برسند و شب را آنجا بمانند.

در همین وقت يك سوار که داشت از روبرو می آمد از دور پیدا شد. پدر بزرگم قاطر را نگه داشت و منتظر ماند تا سوار به او برسد. در سفرهای قدیم این کار مرسوم بود. چون اولاً راه های کوهستانی بخصوص در فصل سرما، باریک بود و دو نفر از دو جهت مخالف نمی توانستند از آن بگذرند. ثانیاً مسافری که از راه می آمد اطلاعاتی راجع به مسیر سفر داشت که برای مسافر تازه به راه افتاده مفید بود. سوار به آنها نزدیک شد و معلوم شد یکی از فرآشان حکومتی است که پیغامی به شیراز برده بود و اینک داشت دوباره به لار باز میگشت.

فرآش، پدر بزرگم را شناخت و با حیرت گفت:

- حاجی آقا، اینجا چکار می کنی؟ زن و بچه ات را توی این سرما توی این گردنه چرا آورده ای؟
پدر بزرگم جواب داد:

- مجبور شدم.

- چه اجباری حاجی؟ اقلأ صبر می کردی هوا بهتر می شد. از اینجا تا شیراز همه اش برف است و سرما. پدر بزرگم ساکت ماند و مادر بزرگم ناگهان به گریه افتاد و فرآش با حیرت پرسید:

- چه شده حاجی؟ مصیبتی رسیده؟

- از مصیبت هم بدتر. حاکم بمن غضب کرده. دکانم را غارت کردند. خودم را شلاق زدند و دیگر چاره ای

برایم باقی نماند. جز اینکه بگذارم و از شهر بروم.

فرآش جا خورده و مبهوت گفت:

- حضرت حاکم؟؟

- پله... خود حاکم. آدم به کی پناه ببرد. بمن تهمت احتکار زد. خانه خرابم کرد. بیچاره ام کرد.

ناگهان برقی در چشمان فرآش درخشید. لحنش به طرفه العین عوض شد و نعره زد:

- پدر سوخته، گندم خوراکی مردم را احتکار می کنی و بعد هم پول خون مردم را بر میداری و در میروی که بروی شیراز عارض بشوی و از حضرت حاکم شکایت کنی؟

- من؟

ولی دیگر کار از کار گذشته بود. پدر بزرگم اشتباه کرده بود و وسط بیابان پیش يك فرآش حکومتی سفره دل را گسترده بود.

فرآش شلاق کشیده و به جان پدر بزرگم افتاد و گریه و زاری مادر بزرگم و پدرم هیچ اثری در دل او نکرد. به ضرب شلاق، همیان سکه های طلا و قاطر را گرفت و گفت:

- بروید دعا کنید که رحم کردم و نکشمتان. خودتان را به قهوه خانه برسانید که اقلأ سرما نکشدتان. و به سرعت براه افتاد و دور شد.

آدم باید فقط يك لحظه توی خودش فرو برود تا حس کند چه اتفاقی افتاده است. يك موجود محترم و بیگناه، بدون هیچ دلیلی، فقط بخاطر آنکه نمی خواهد در ستم حاکم شهر شریک شود، دار و ندار خود را از دست می دهد. شلاق می خورد و با زن و فرزندش آواره دشت و کوه می شود و در آخرین لحظه نیز وسط برف و سرما بدون دیناری پول با دو عزیزش باقی میماند.

ولی بهر حال تازیانه های برف و بوران، احساس

چای داغ قهوه چی و فضای نیمه گرم قهوه خانه تازه پدر بزرگم و مادر بزرگم و پدرم را به حال آورده بود که ناگهان حاکم و سوارهایش به آنجا رسیدند. از اسب ها پیاده شدند و داخل قهوه خانه آمدند. ورود حاکم با آنهمه جلال و جبروت، ناگهان فضا را منجمد کرد. قهوه چی که قبلاً از خلال گفته های پدر بزرگم کم و بیش با ماجرا آشنا بود، با وحشت پیش دوید و به پاهای حاکم افتاد و گفت:

- جناب حاکم من به آنها پناه نداده ام. خودشان آمده اند تو...

ولی حاکم او را پس زد و بطرف پدر بزرگم آمد. پدر بزرگم که با وجود این زجرها و مصائب هنوز آرامش و قدرت روحی خودش را حفظ کرده بود، موقرانه گفت:

- دیگر چه می خواهی؟

حاکم منقلب، خسته و یخ کرده گفت:

- در باره خودم و تو بعداً صحبت می کنیم. اول باید به ماجرای این فراش رسید.

پدر بزرگم سرش را در جهتی که حاکم اشاره کرده بود، برگرداند و فراش را دید که همین چند ساعت پیش وسط کوه، وسط پرف و سرما، همیان سکه ها و قاطرش را ازو گرفته و آنها را به امید خدا رها کرده بود تا پیش از رسیدن به قهوه خانه همان جا یخ بزنند و از میان بروند.

- خوب؟

- این مردك مدعی است که این قاطر را از تو خریده. ازش پرسیدم پولش را از کجا آوردی يك کیسه نشانم داد که چند تا سکه طلا تویش بود. گفت از کسی در شیراز طلب داشته و طلبش را پس گرفته. اما من خیال می کنم هم کیسه سکه ها و هم قاطر هر دو تا مال تست. يك کلمه بگو "آره" تا همین جا خودم گردنش را بزنم.

ندارند و تا سر بجنابانی خشکت می کنند. بهمین دلیل آنها نیز براه افتادند و بهر زحمتی بود نالان و گریان، افتان و خیزان خود را به قهوه خانه رساندند.

در همین ساعات، در لار اتفاقات دیگری رخ داد. ظاهراً حاکم شهر، دختر خردسالی داشت که بسیار مورد توجه و مورد علاقه پدر بود. دخترک مریض بود و طبیب شهر تصور می کرد بیماری او يك سرماخوردگی ساده است که سرمای زمستان علامت آنرا کمی پیچیده تر کرده است. ولی در واقع دخترک "دیفتری" گرفته بود که آن زمان يك بیماری مرسوم و کشنده بود.

- من بهیچوجه قصد ندارم که ماجرای پدر بزرگم را به حوادث ماوراء الطبیعه مربوط کنم و معتقد هم نیستم که خداوند ظلم پدری را با مرگ فرزندش جواب می دهد، ولی واقعیت اینست که در اذان صبح روزی که پدرم شهر لار را ترك گفت، دخترک دعوت حق را لبیک می گوید و تلاش های مذبوحانه طبیب به هیچ جا نمی رسد. وقتی خبر حادثه را با هزاران تمهید مقدمه به حاکم می دهند، وی در اولین قضاوت ذهنی، به این نتیجه می رسد که بدون شك مرگ دخترش بخاطر ظلم بی دلیلی بوده است که در حق پدر بزرگم روا داشته است. وحشت می کند و بلافاصله چند تن از فراشهای خود را دنبال پدر بزرگم می فرستد که او را پیشش ببرند تا از وی حلالیت بطلبد و بعد با هراس فراوان خبردار میشود که پدر بزرگم دست زن و فرزندش را گرفته و از شهر گریخته است.

حاکم از ترس آنکه تنبیه خداوندی ادامه پیدا کند، با عده ای از سوارانش به سرعت براه می افتند تا به پدر بزرگم برسند و او را به هر نحو که شده به شهر برگردانند و طبیعی است که در راه با فراش برخورد میکنند که قاطر و سکه های طلای پدر بزرگم را از او گرفته بود.

از همه ما، دور از همه تصورات ما، دور از بشریت، دور از این شهوات حقیر، دور از همه چیز... يك جانی كه فقط نور هست و صفا. يك جانی آن بالا بالاها...

صاحب خانه سکوت کرد. من و دوستم زبان مان بند آمده بود. نمی دانستیم چه باید بگوئیم. نمی دانستیم آیا اصلاً باید چیزی بگوئیم یا نه. بالاخره دوستم سکوت را شکست و با لحنی سرشار از کنجکاوی تب کرده ای پرسید:

- خوب بالاخره چه شد؟

- بالاخره؟ بالاخره هیچ چیز، من فقط داشتم در باره مقایسه پدر بزرگم و آن کشیش صحبت می کردم، مطلب دیگری نبود؟

- نه، پس چطور شد؟

- او... منظورتان آخر کار پدر بزرگم است؟

- بله... البته.

- هیچ چیز... حاکم بهای دکان غارت شده پدر بزرگم را بهش داد و حلالیت طلبید و رفت. ساعتی بعد آن فراش هم پشیمان و ناراحت برگشت و قاطر و سکه ها را پس آورد. ولی پدر بزرگم دیگر بهیچ قیمت به لار برنگشت. راه افتاد و خودش را به بندر لنگه رساند و از آن جا به بحرین آمد و همین جا مستقر شد و همین جا هم ماند...

- چه ماجرای عجیبی!

صاحب خانه ناگهان تکانی خورد و گفت:

- آه... مرا ببخشید. من اصلاً از شما پذیرائی نکردم... از این شیرینی های مخصوص بحرین بخورید. چیزهای خوشمزه ای است. حتماً خوشتان خواهد آمد.



پدر بزرگم با حیرت از اینهمه وقاحت به فراش نگاه کرد. او را دید که رنگ چهره اش پریده است و از اعماق چشم هایش وحشتی بیرون می زند که همه چیز را خرد می کند. همه آن سلطه و وقار آمیخته به شقاوت که ساعتی پیش از تمام وجودش می بارید از میان رفته و جای آن حقارتی نشسته است که انسانیت را به شرم می آورد. از نگاهش، از لرزش سریع لبهایش، از انگشتان درهم گره خورده اش التماس و تضرع فرو می چکید.

همه، حاکم و فراشان، قهوه چی و چند مشتری معدود قهوه خانه و خود مردك در سکوت مطلق چشم به دهان پدر بزرگم دوخته بودند. گویی زمان یخ بسته و از حرکت باز مانده بود. پدر بزرگم نگاهی به حاکم کرد و نگاهی دیگر به فراش و بعد آهسته گفت:

- حق با اوست. قاطر و سکه ها مال خودش است.

حاکم وارفت و با حیرت تمام پرسید:

- مطمئنی؟ از کسی واهمه نداشته باش. يك کلمه بگو تا گردنش رو بزوم.

- نه! قاطر و سکه ها مال اوست.

در سکوتی که به دنبال حرف پدر بزرگم به وجود آمد، ناگهان فراش ضعف کرد و بزمین غلطید و حاکم با اشاره دست از اطرافیانش خواست تا او را بیرون ببرند.

من نمی دانم. من نمی فهمم. من حتی قادر نیستم تکه های ماجرا را بدرستی کنار هم بچینم. ولی روح آدمیزاد چقدر باید بزرگ باشد، که در آن لحظه بتواند به تمام تمایلات انتقام جویانه خودش لجام بزند.

شنیده ام آن ها که درویش هستند باید از هفت شهر بگذرند تا به يك کمال محسوس برسند. بنظر من پدر بزرگ من، فرسنگ ها از شهر هفتم گذشته بود و بی تردید در شهر هشتم زندگی میکرد. يك جانی دور

نقاش زرگر



از: ع-ا-م کرمانی



محمد حسن نقاش زرگر اصفهانی، شیخ سلسله نعمت اللہی، ملقب به صامت علی

وقتی سخن از جوانمرد و جوانمردی پیش می آید، مردان نام آوری در ذهن ما مجسم میشوند که «مروت و فتوت، رادی و سخا و سخاوت، و بالاخره جود و مردانگی» (فرهنگ دهخدا) داشتند یا بقولی دریا دل بودند و اهل ایثار و چون به ایثار توجه می کنیم سخن سعدی بیادمان می آید که: «طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت» (گلستان سعدی، باب دوم، در اخلاق درویشان) و به این نتیجه میرسیم که ایثار یکی از صفات درویشان بوده و جوانمردان تنها صوفی مسلکانی بودند واجد این صفت خوشایند: «منفعت غیر را بر مصلحت خود مقدم داشتن که این کمال درجه سخاوت است» (غیث اللغات)، «دیگری را در رساندن به منفعت و دفع مضرت بر خود مقدم داشتن که نهایت برادری است» (تعریفات جرجانی).

هر چند هدف آنها از جوانمردی تهیه نان نبود، از آنجا که به قصد ادای وظیفه در خدمت خلق خدا بودند و گذشت و ایثارشان برای کسب شهرت و نام بود نمی-توانستند که در حلقه رندان خرابات باشند که، اولین قدم در این طریق سرانداختن و دل باختن و خویش را از یاد بردن است. هر چند که در حد خود جوانمردان و ایثار گرانی مورد احترام بودند.

با اینهمه وقتی سخن از جوانمرد میشود شمول عام دارد و عیاران و صوفی مسلکان و حتی آن گروه از درویشان را که واجد همه صفات درویشی بوده اند و ایثار و جوانمردی هم از جمله آنهاست دربر میگیرد و اینان همان خدمت عیاران را انجام میدادند ولی قصدشان ادای وظیفه بود نه تامین نان و کسب نام و نشان، و میتوان گفت که هر صوفی واقعی جوانمرد است و اهل ایثار ولی هر جوانمردی صوفی نیست.

نقاش زرگر از نمونه این جوانمردان است که صوفی صافی و رندی دلباخته و سر انداخته و بالاخره جوانمردی ایثار گر از وادی صوفیان بود. او در دوران سلطنت ناصرالدین شاه قاجار زندگی میکرد و به کار زرگری مشغول بود و در کار و کسب خود به درستی و امانت داری شهرت داشت، در عین حال دارای مقام معنوی ارزشمندی بود و از سوی حضرت منورعلیشاه (متوفی بسال ۱۳۰۱ هجری قمری) ماموریت سرپرستی و ارشاد و دستگیری صوفیان سلسله نعمت اللہی در پایتخت را داشت. مقام معنوی نقاش زرگر و افتادگی و بی هستی بودن او، گروه های مختلفی از مردم و از جمله عده ای از رجال و درباریان را در حلقه ارادتمندان او در آورده بود و معدودی از این مقامات مخفیانه به ملاقات او می رفتند و از محضرش درک فیض می کردند. نقاش زرگر در سال ۱۲۹۷ هجری قمری در تهران وفات یافت و مزار وی در ابن بابویه است.

گناهکار است. آنان شتابان به بازار زرگران رفتند و نقاش زرگر را از سکوی مغازه اش به زیر کشیدند و کشان کشان به حضور شاه بردند.

پادشاه که از خشم بر خود می لرزید همینکه نقاش زرگر را روبروی خود دید فریاد برداشت و هر چه فحش و ناسزا بود نثارش کرد و از او بعنوان دزدی که زهره^۱ شیر دارد و به خودش اجازه میدهد نگین انگشتری شاه را عوض کند یاد کرد و چون از نقاش زرگر پاسخی نشنید، سکوت و خودداری او بیشتر موجب عصبانیت شاه شد و دستور داد او را به جلاد بسپارند تا چهار انگشت دست راست او را که بوسیله آنها نگین شاه را دزدیده بود، ببرند و بعد هم او را به بازار زرگران برده نگین اصلی را بازپس آرند و رسوای خاص و عامش کنند. ماموران درباری که از صدور این دستور که گونه ای اجازه چپاول مغازه زرگر نقاش و حتی بازار زرگران بود شادان شدند و از ترس آنکه شاه در تصمیمش تجدید نظر کند او را بیرون آوردند و بسوی جایگاه شکنجه و عذاب و مرکز فرماندهی جلاد بردند.

سکوت و تحمل پیرمرد نقاش که با قامتی کشیده در حضور شاه ایستاده و از آنهمه بد و بیراه خم به ابرو نیاورده بود ماموران را هم دچار حیرت ساخته بود بخصوص که او از شنیدن دستور شاه نه لرزید و نه خم شد و نه سخنی گفت و نه تقاضائی کرد و بعد هم که از او خواستند تا به سوی مرکز قطع انگشتان برود با همان صلابت پیش آمد.

دستور قطع انگشتان دزد نگین انگشتری شاه و شجاعت و مقاومت او در دربار پیچید و همه درباریان از ماجرا باخبر شدند. جمعی برای تماشای صحنه قطع انگشتان و معدودی به این نیت که أسطوره شجاعت و پایمردی را تماشا کنند سر راه او قرار گرفتند.

نقاش زرگر به همه لبخند میزد، از آنها که به

ناصرالدین شاه که به انواع زیور آلات علاقه ای مفرط داشت، چون یکی از جواهرات مورد علاقه اش اشکالی پیدا کرده بود ماموری را فرا خواند و انگشتری را به او سپرد تا برای تعمیر به معروفترین زرگر شهر بسپارد. شاه برای انجام این قبیل امور متخصصانی در اختیار داشت و همیشه کسانی را برای انجام این قبیل مسائل احضار می کرد. اما این بار به دلیلی که معلوم نبود انگشتر قیمتی خود را برای تعمیر به بازار زرگران تهران فرستاد که بعید نیست هدف او گونه ای آزمایش بوده است. مامور شاه به بازار زرگران رسید و بسراغ معروفترین نقاش شهر رفت. انگشتری شاه را به او سپرد و شکل کار را گفت و از او خواست هر چه زودتر و بهتر آنرا تعمیر و آماده کند. زرگر چیره دست که از همان لحظه اول ارزش نگین انگشتر را دریافته بود بسرعت مشغول کار شد و در دقایقی مناسب که مامور شاه سرگرم کاری دگر بود نگین مشابهی را که جستجو و آماده کرده بود بجای نگین انگشتری شاه گذاشت و کارش را به بهترین وجه انجام داد و آنرا به مامور دربار سپرد.

ناصرالدین شاه که خود در کار جواهرات متخصص بود با اولین نگاه ماجرا را دریافت و متوجه شد که نگین انگشتر عوض شده و چون به صداقت مامور درباری اطمینان داشت و میدانست که او به سابقه خدمتی که در دربار دارد هرگز جان خود را بر سر این کارها نمی گذارد، نام زرگر را از او سوال نمود و بلافاصله ماموران نظامی را احضار کرد و دستور داد که هر چه زودتر نقاش زرگر را به حضور او بیاورند.

ناصرالدین شاه همانند همه پادشاهان قاجار دیکتاتوری مستبد و خود رای بود و ماموران او همینکه دستوری برای کلاه آوردن میگرفتند، سر می بریدند و همین اشاره شاه که نقاش زرگر را به دربار بیاورند کافی بود که آنها بفهمند که نقاش بیچاره

دربار باشم چه رسد به مجازات قطع انگشتان دست اما آن تهمت را پذیرفتم و این مجازات را به جان خریدم تا ناتوانی بار سنگین این مجازات را بدوش نکشد.»

مستوفی که گیج و درمانده شده بود از نقاش زرگر توضیحات بیشتری خواست و استدعا کرد که واقعیت را هر آنچه هست به او بگوید و نقاش زرگر آنرا مشروط کرد: «بشرط آنکه قول بدهی از شاه بخواهی آن ناتوان را ببخشاید و محکومش نکنند که اگر جز این باشد خود من آماده ام تا انگشتانم را قطع کنند که عمرم بسر آمده و در آستانه پیری هستم و نیازی به این انگشتان ندارم. اما آنکه دست به چنین کاری زده جوان است و ناتوان و اگر کاری هم کرده از نادانی و بیچارگی و جوانی و غفلت بوده و شایسته رحمت و مروت و گذشت است.»

مستوفی که تازه دریافته بود ماجرا چیست بی-اختیار به پای نقاش زرگر افتاد و چون نقاش زرگر او را بلند کرد و در سینه فشرد هر دو دقایقی چند سر بر شانه گذاشته و در میان حیرت ماموران و جلادان و درباریان به حال پرداختند و آنگاه که به خود آمدند و مستوفی قول داد که خواسته مرشد را انجام دهد، نقاش زرگر از راز اصلی پرده برداشت و گفت: «نوجوانی در بازار تهران به کار زرگری مشغول است که او را هم نقاش زرگر می گویند، هم هنرمند است و هم جوان اما دستش از مایه تهی است و شیطان هم قوی. چون مرا به دربار آوردند و خشم شاه را دیدم یقین کردم که آن جوان فریب خورده و دست به این کار زده و از آنجا که معلوم بود مجازات سختی در پیش دارد بر جوانی اش رحم آوردم و سکوت کردم و بعد هم که مجازات تعیین شد تصمیم قطعی گرفتم که به قطع انگشتانم رضایت دهم که در این چند روزه باقی مانده بی انگشت هم روزی شب میشود اما او که فریب خورده و ندار است اگر انگشتان دستش را هم که مایه

شبهه ناجوانمردان فحش و ناسزایش میدادند تشکر میکرد و به سیمای آنها که با تاثر و گونه ای اظهار تاسف به او خیره میشدند تبسم می کرد. در این میان مستوفی الممالک^۲ که در دربار ناصرالدین شاه مقام صدراعظمی را داشت پیش آمد و از ماجرا پرسید و چون دریافت که چه اتفاقی افتاده و شاه چه دستوری داده به مسیری که محکوم را میبردند رفت و ناگهان چهره به چهره نقاش زرگر ایستاد که مردانه گام میزد و لبخندی غرور آفرین بر لب داشت. مستوفی ناخودآگاه فریادی کشید و به ماموران دستور داد که او را رها کنند. آنان نیز چنین کردند و از آن دو که روبروی هم ایستاده بودند فاصله گرفتند. مستوفی که مطمئن بود نقاش زرگر چنان کاری نکرده درمانده بود که چگونه موضوع را مطرح کند اما نقاش زرگر هم چیزی برای گفتن نداشت. سرانجام مستوفی از او پرسید که ماجرا چه بوده است و چون باز هم او سخن نیکگفت و تنها با جمله هائی نظیر: حق است، خواست خداست، در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست، اکتفا میکرد دستهای نقاش زرگر را که در دستهایش میفشرد، بوسید و او را به مولایش سوگند داد که حقیقت ماجرا را بگوید.

نقاش زرگر که متاثر بود، در عین حال که نمی-خواست حرفی بزند از ناراحتی مستوفی و سوگندی که داده بود منقلب شد و ناگزیر اعتراف کرد که: «من در این کار نه دخالتی داشتم و نه تقصیری و اصولاً انگشتی شاه را برای تعمیر نزد من نیاوردند که من آنرا تعمیر کنم، چه رسد به تعویض نگین آن.»

مستوفی با شادمانی فریاد کشید و در عین حال پرسش کرد که چرا سکوت کرده. پاسخی که نقاش زرگر داد مستوفی را تکان داد:

«گفتم من کاری نکرده بودم که در خور احضار به

با شغل زرگری ندیده بودیم. نقاش زرگر پاسخ داد که: «کسوت ما بی رنگ است و خود ما بی هستی. درویش اهل ریا و تظاهر نیست و مرد خدا در هر گروه و فرقه ای که هست باید با آنها زندگی کند و در خدمت آنها باشد و آنان که اهل لباس و عنوان و مقام و کشف و کراماتند یا بتند و یا بت پرست. حال آنکه درویش موحد است. ناصرالدین شاه به مستوفی گفت که: هر چند دور از چشم ما به این مرشد سر سپرده- ای اما آنهمه شایستگی که او دارد سزاوار است که چون تویی را سر سپرده خود کند.^۳

زیرنویس ها

۱- ناصرالدین شاه قاجار، پسر محمد شاه و چهارمین پادشاه از سلسله قاجاریه در سال ۱۲۴۷ ه.ق. تولد یافت و در سال ۱۲۶۴ ه.ق. بعد از وفات محمد شاه در تبریز بجای پدر نشست. حدود پنجاه سال سلطنت کرد و در ۶۶ سالگی در سال ۱۳۱۳ ه.ق. در حضرت عبدالعظیم بدست میرزا رضا کرمانی مقتول گردید و همانجا به خاک سپرده شد. او به باری محمدتقی خان امیر کبیر به سلطنت رسید و به کمک او دست به اصلاحات اساسی زد اما سرانجام او را کشت.

۲- میرزا یوسف آشتیانی فرزند میرزا حسن بن میرزا علی مستوفی الممالک و از رجال قرن سیزدهم هجری است (متوفی بسال ۱۳۰۳ هجری قمری) و در سال ۱۲۸۷ هجری قمری که ناصرالدین شاه به زیارت عتبات (عراق کنونی) رفت میرزا یوسف خان به تمام امور مملکتی رسیدگی می کرد و پس از بازگشت شاه میرزا حسن خان سپهسالار بصدارت رسید. بعد از فوت میرزا حسن خان سپهسالار در سال ۱۲۹۸ هجری قمری بار دیگر مستوفی الممالک صدر اعظم شد و در سال ۱۳۰۳ هجری قمری در گذشت و در قم در مقبره پدرش مدفون گردید.

۳- اقتباس از کتاب «گلستان جاوید»، دفتر سوم، تالیف دکتر جواد نوربخش، سال ۱۳۳۶ شمسی، چاپخانه فردوسی.



هنر اوست از دست بدهد بیچاره خواهد شد. اینک خود دان برو و کار را فیصله بده.»

مستوفی شادمان به حضور ناصرالدین شاه رفت و ماجرا را از اول تا آخر تعریف کرد. او که باور نداشت چنین انسانهایی هم در پایتخت زندگی می کنند نقاش زرگر را احضار کرد و ماموری را هم بدنبال جوان زرگر فرستاد و چون این دو همراه با مستوفی به حضور شاه آمدند ابتدا از جوان خواست تا واقعیت امر را بگوید و چون او حقیقت را با التماس و زاری گفت رو به مرشد نقاش زرگر کرد و با عذر خواهی، از جوافردی و ایثار او تعریف و تمجید کرد و از او خواست تقاضائی بکند. نقاش زرگر بگونه ای که ساعتی قبل با سکون و آرامش و خونسردی رو بروی شاه ایستاده بود دگر بار به او خیره ماند و گفت: «برای خویشان چیزی نمی- خواهم که بی هستی ام اما تقاضایم این است که جوان زرگر را ببخشائید که نادان و فقیر بوده و فریب خورده و من ضمانت میکنم که دیگر گرد این کارها نگردهد.» شاه که از اینهمه ماجرا دچار شگفتی شده و در عین حال به وجد آمده بود جوان را بخشید و مرشد نقاش زرگر را ستود و آنگاه از مستوفی پرسید که او چگونه و از کجا نقاش زرگر را می شناسد. چند ثانیه سکوت حکمفرما شد و پیش از آنکه مستوفی پاسخی بدهد نقاش آغاز به سخن کرد و گفت: «ایشان از مشتریان ما هستند و جواهراتشان را برای تعمیر به ما میسپارند.» ولی مستوفی فرصت نداد که حرف مرشد تمام شود و خود به پاسخ گویی پرداخت: که علاوه بر اینکه مشتری او هستم از مریدان مرشد نقاش زرگرم و او شیخ سلسله نعمت الهی و از سوی حضرت منورعلیشاه که مقیم شیرازند مامور دستگیری و ارشاد فقرای این سلسله در پایتخت است. ناصرالدین شاه که بیشتر شگفت زده شده بود به نقاش اشاره کرد و گفت: «مرشدی در کسوت عمومی

در کعبه صدق جز صفا چیزی نیست
هدشار که در کاسه و کشکول فقیر

در چنته فقر جز فنا چیزی نیست
جز مهر و محبت و وفا چیزی نیست

کشکول

ترجمه و نگارش: د - قلندر

در "برهان قاطع" آمده است که معنی کشکول، کشیدن به دوش است. چه، "کش" به معنای کشیدن و "کول" دوش و کتف را گویند و چون معمولا درویشان زنجیر کشکول را روی دوش می انداختند آن را کشکول خواندند.

کشکول میوه "درختی بنام "کوکو دومر" coco- de- mer است که در مجمع الجزایر سیشل می روید (تصویر ۲). این جزایر در اقیانوس هند، میان هندوستان و افریقا قرار دارند و صادرات عمده این مجمع الجزایر میوه درخت مزبور است. مرکز اصلی این درخت يك جزیره از این مجمع الجزایر بنام پراسلین Praslin می باشد که از جزایر جنوبی است. در سه ناحیه از جزیره مزبور از این درخت جنگلی مراقبت و محافظت میشود که بزرگترین و کهن ترین قسمت جنگلی آن "واله دومه" Vallée de mai نام دارد و مملو از این درختان است که بعضی از آنها تا ۸۰۰ سال عمر دارند. این درختان در قدیم الایام در تملك سلطان جزایر و اطرافیان او بود و اگر کسی بدون اجازه از آنها استفاده میکرد دستهایش را می بریدند و حتی امکان داشت که او را بکشند.

این درخت نر و ماده دارد و ارتفاع آن گاهی تا ۳۰ متر میرسد. درخت نر ۷ متر مرتفع تر از ماده است و درختان نر و ماده در کنار هم قرار دارند. هر درخت ماده در سال تنها چند عدد از این میوه را به ثمر میرساند و این میوه بزرگترین و سنگین ترین



تصویر (۱). درویش نعمت الهی با کشکول در ساعد راست.

دانه گیاهی دنیا و از نظر رشد کندترین آنهاست. در داخل میوه مزبور، زمانی که نارس باشد، ماده ای ژله-ای و شیرین وجود دارد که از آن دسر درست می کنند، و مغز این میوه، زمانی که رسیده باشد، در طب قدیم استفاده "داروئی زیادی داشته و بعنوان پادزهر و داروی ضد فلج و ضد صرع و همچنین برای درمان انواع ناراحتی های عصبی و روده ای از آن استفاده می شده است و بومیان این جزیره معتقدند که محرک نیروی جنسی است.

در حال حاضر هر سال نزدیک ۳۰۰۰ عدد از این میوه ببار می آید که تعدادی از آنرا در حالی که سبز و نارس است باز کرده و ژله "داخل آنرا برای تهیه يك دسر گرانقیمت یا بقولی سلطنتی استفاده میکنند و به توریستها عرضه میدارند ولی از پوست میوه"

اقیانوس هند به اروپا آورده شد و شاهان و شاهزادگان اروپائی اشتیاق زیادی برای بدست آوردن این میوه داشتند. برای مثال، رودلف دوم، امپراطور اتریش، برای یکی از این میوه ها حدود ۴۰۰۰ سکه طلاى هلندی پرداخت کرد. میوه مزبور متعلق به ورآث کاپیتان هلندی بود که در سال ۱۶۰۲ میلادی در ازای کمکی که به سلطان بنتام Bantam (اندونزی امروز) کرده بود، آنرا پاداش گرفته بود.

در سال ۱۸۸۱ ژنرال چارلز گردون Charles Gordon انگلیسی وقتی که در ماموریت نظامی خود از موريس به جزایر انگلیسی سیشل رفت بشدت فریفته و دل بسته جزیره "پراسلین" و درخت "کوکو دومر" شد. او جزیره مزبور را باغ عدن واقعی می خواند و درخت "کوکو دومر" را درخت علم می شمرد و میوه آن را همان میوه "هوس انگیزی" می دانست که حوا آدم را به خوردن آن تحریک کرده بود و با دلایل بی شمار تاکید داشت که این نظریه خود را به اثبات برساند. گردون در نوشته های خود چنین می نویسد که: «در قدیم این میوه را به هند صادر میکردند و در حرمرای راجه ها بعلت اعتقادی که به خاصیت های جادوئی آن داشتند مغز آن را به کودکان تازه بدنیا آمده می دادند که بخورند... و در یکی از معاهد بنارس چاهی است بنام چاه علم که آب آنرا فقط با پوست هسته این میوه بیرون می کشند.»

تا سالهای اخیر از سیشل سالیانه چند صد دانه میوه "کوکودومر" به هند و کشورهای شرقی فرستاده می شد که مغز آن را در امور طبیی بکار می بردند و فقرا از پوست آن بجای کاسه استفاده می کردند و حاجیبانی که از آن نواحی به مکه می رفتند از آنجا که می خواستند حتی المقدور وسایل طبیعی بکار برند پوست مزبور را برای ظرف غذا استفاده می کردند.



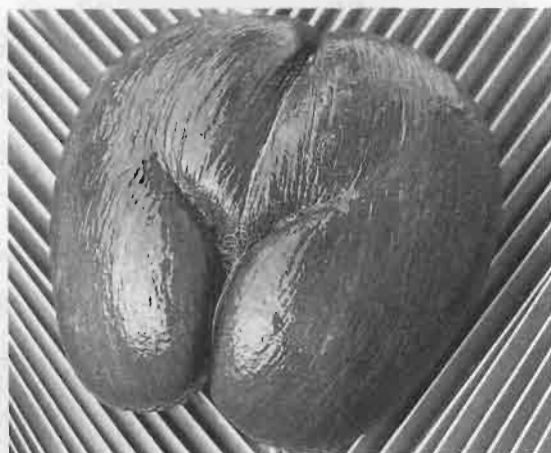
تصویر (۲). درخت "کوکو دومر". با اجازه دفتر توریستی سیشل در لندن.

رسیده. آن معمولا ظرف میوه خوری، ظرف آب، بشقاب، جام و وسایل تزئینی میسازند که بعنوان ظروف پراسلین Praslin معروف است. ماهیگیران این جزایر از پوست این میوه بعنوان ظرفی مخصوص برای خالی کردن آب قایق های خود استفاده می کنند.

دلیل اینکه میوه این درخت در گذشته در سایر نقاط دنیا پراکنده نشده این است که اولاً وزن مخصوص آن، وقتی که میوه تازه باشد، از آب سنگین تر است و در آب فرو می رود و در نتیجه بوسیله امواج اقیانوس بجای دیگر منتقل نمیشود و ثانیاً درخت "کوکو دومر" تنها در شرایط جغرافیائی خاصی بعمل می آید که در نتیجه، کاشتن آن در مناطق دیگر بی فایده بوده است.

این درخت تا قرن شانزدهم در دنیا ناشناخته بود. اولین بار پرتغالی ها در سال ۱۵۵۳ این میوه را پیدا کردند. چون میوه مزبور را در نزدیکی سواحل جزیره "پراسلین" یافته بودند، گمان می کردند که قرن-ها پیش جزایری از آسیا توسط سیل بزرگی زیر آب رفته و این میوه جنگلی بقایای آن جنگل زیر آب رفته است.

میوه "کوکو دومر" بوسیله اولین کاشفان اروپائی



تصویر (۳)، میوه رسیدهٔ درخت «کوکو دومر» که از آن دو کشکول ساخته میشود. با اجازه دفتر توریستی سِشل در لندن.

شیعه صفوی بودند و اکثر با خود کشکول داشتند بخصوص که درویشان سلسلهٔ خاکسار با درویشان جلالی هند در ارتباط بودند و درویشان جلالی از هند به ایران می آمدند و خاکسارها به هند می رفتند.

همراه با آمدن کشکول به ایران حکایات افسانه ای و سحرآمیز هندیان در بارهٔ مشخص نبودن منشأ کشکول و جنبهٔ «شفا بخش آن نیز دهان به دهان به گوش ایرانیان رسید و بهر صورت در ایران کشکول مورد توجه خاص صوفیه قرار گرفت و از آن استفاده کردند.

در میان صوفیان ایران کشکول بحدی رواج پیدا کرد که از لوازم یا به اصطلاح درویشان از وصله های مهم فقر شد و جنبهٔ روحانی و معنوی بخود گرفت و برجسته ترین نشانی شناسائی درویشان بود. برای مثال پیش از آمدن کشکول به ایران، اگر درویشی عدم صلاحیت اخلاقی داشت، شیخ طریقت خرقهٔ او را ازو می گرفت ولی بعد از آمدن کشکول تنها کافی بود که شیخ طریقت به علامت عدم صلاحیت درویش، کشکول او را از وی بگیرد. همچنین اگر پیش از پیدایش کشکول صوفیانی مانند حافظ خرقه خود را

طرز ساختن کشکول بدین طریق است که چون میوهٔ نام برده را از وسط ببرند دو کشکول بدست میآید (تصویر ۳). نخست پوسته زیرین آنرا جدا می کنند، سپس ریشه های قهوه ای رنگی که روی قشر اصلی قرار دارد می کنند تا به سطح اصلی برسند و با سنگ فلزی آنرا می سایند تا صاف شود. آنگاه در جلو و عقب دهانهٔ آن با مته دو سوراخ درست کرده دو سر زنجیری را به این دو سوراخ متصل می کنند و برای اینکه بتوان بعنوان وسیلهٔ آب خوردن از آن استفاده کرد، جلو آنرا سوراخ کرده لوله ای فلزی (معمولا حلبی) در آن می گذارند که بتوان از آن لوله آب خورد. و سرانجام برای اینکه کشکول زرق و برق بیشتری پیدا کند مغز گردوی سوخته را به آن می مالند تا سطح خارجی آن را جلا دهد.

در مورد چگونگی آمدن کشکول به ایران میتوان حدس زد که این میوه را از سِشل به هندوستان آوردند و مرتاضان و فقیران هند که آن را بجای ظرف آب و غذا بکار می بردند به ایرانیان معرفی کردند و بهر حال از هندوستان به ایران رسیده است و بنا به دلایل زیر می توان گفت که از زمان شاه نعمت الله ولی (متوفی ۸۳۴ هجری قمری) تا اوایل دورهٔ صفویه کشکول از هند به ایران آمده و با لااقل این فاصله زمانی دورهٔ رواج کشکول در ایران بوده است. نخست آنکه ارادت سلطان احمد بهمنی دکنی به شاه نعمت الله موجب شد که در آن دوران عده ای از درویشان نعمت الهی به هند بروند و یا از هند به ایران بیایند. گذشته از آن در این دوره سلسله نوربخشیه در ایران و هند مشایخ و مریدان بسیاری داشته که رفت و آمد آنها میان ایران و هند در رواج کشکول در میان صوفیان ایرانی موثر بوده است. در عین حال اوایل دوره صفویه زمان فعالیت درویشان خاکسار در ایران بود که ایشان مبلغ

"گنج" و کشکول کوچک را "گلدان" می گفتند. از روی اصل کشکول بعدها کشکول حلبی، برنجی، سفالین و چوبی (بویژه چوب درخت توت) در ایران می ساختند که معمولا در آنها آب و یا شربت ریخته و در هنگام عزاداری و سوگواری رایگان به تشنگان می دادند و در آب آن انواع عرق گیاهان و گلهای معطر برای خوشبو شدن می ریختند.

در ایران درویشان کشکول را بجای ظرف غذا بکار می بردند، زیرا مانند ظروف مسی متداول آن زمان زنگ نمی زد و احتیاج به سفید کردن نداشت. تمیز کردن زنگ فلزات برای درویشان آن زمان که بویژه اغلب در سفر بودند کاری دشوار بود و کشکول این مشکل را نداشت. دیگر اینکه درویشان در سفر و حضر از کشکول بجای دلو برای کشیدن آب از چاه استفاده می کردند بدین طریق که رشته ای که به کمر داشتند، و آن نیز از وسایل درویشی بود، به زنجیر کشکول می بستند و از چاه آب بیرون می کشیدند و برای پختن غذا و رفع تشنگی و تطهیر بکار می بردند و در مواقع دیگر لوازم خود را در آن می گذاشتند و بدوش می کشیدند.

کشکول در ادبیات فارسی تأثیری نیز داشته است. برای مثال شیخ بهائی که از فقهای زمان صفویه است (متوفی بسال ۱۰۳۱ هجری قمری در اصفهان) یکی از آثار معروف خود را کشکول نامیده و هم از اوست که می گوید:

دل از قیل و قال گشته ملول

ای خوشا خرقه و خوشا کشکول*

رهن خانه خمار می دادند، بعد از رواج کشکول در میان درویشان، ایشان کشکول خود را در گرو دم و دود می گذاردند.

گروهی از درویشان در اوقات بیکاری اشعار مشایخ طریق یا آیات قرآنی بویژه آیه الکرسی و شمایل مشایخ صوفیه را بر سطح خارجی کشکول حکاکی می کردند و نمونه هایی که از این هنر بجای مانده شاهکار خط و نقاشی است.

کشکول بویژه در زمان صفویه و قاجاریه آم و نشان صوفیان بوده است و مردم از طریق نگهداری آن در منازل علاقه خود را به تصوف نشان می دادند.

نوع کشکول و مورد استفاده آن نیز گوناگون است. برای نمونه هنگامی که دانه اصلی را دو قسمت می کنند دو کشکول بدست می آید، یکی راست و دیگری چپ. راست از آن نظر که چون به ساعد راست آویزان می شود انحنایش بطرف بیرون است و چپ را به عکس چون به ساعد چپ بیاویزند انحنایش بطرف بیرون است. در گذشته کشکول راست ویژه درویشان نعمت الهی بود که آنرا به ساعد راست می آویختند (تصویر ۱) و در کوچه و بازار قدم می زدند و اشعار عارفانه را با نوازی خوش می خواندند که این عمل هم تبلیغ تصوف بود و هم تجربه ای برای خود شکنی صوفیان مبتدی که خود را به شکل گدا و فقیر در انتظار نشان دهند و بدینوسیله پا بر سر من و ما و هستی خود زنند. کشکول چپ ویژه فقرای خاکسار (جلالی) بود که به ساعد چپ می آویختند و در بازار و معابر به اصطلاح پرسه میزدند و نیاز میگرفتند و مردم هدیه شان را در آن کشکول میریختند و به این ترتیب در ظاهر درویشان نعمت الهی از فقرای خاکسار متمایز بودند. درویشان بر حسب بزرگی و کوچکی کشکول نام های مختلفی بر آن نهاده اند از جمله کشکول بزرگ را "بحر" کشکول متوسط را

* مطالب مربوط به درخت "کوکو دومر" از کتاب

The Romance of a Palm - CoCo De Mer

تألیف: Guy Lionnet (1986) ترجمه و اقتباس شده است.